بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی [illegible] صلوات الله علیهم اجمعین

خیر خلقه ومظهر لطفه محمد واله الطاهرین [illegible] الرضا [illegible]

[illegible] الصدوق [illegible] فی کتاب عیون اخبار الرضا عن [illegible] حعفر

احمد بن [illegible] القطان [illegible] الرحمن الحسنی [illegible] الرضا علیه السلام

قال حدثنا القطان [illegible] عن ابن بلال عن [illegible] علی بن ابی طالب علیه السلام

عن علی بن [illegible] محمد [illegible] علی بن الحسین [illegible] عن میکائیل عن اسرافیل علیهم

عن جعفر بن محمد عن محمد بن علی [illegible] عن جبرئیل [illegible] علی بن ابی طالب حصنی

السلام عن النبی صلی الله علیه واله عن [illegible] یقول الله عز وجل ولایة

عن اللوح عن القلم قال [illegible]

فمن دخل حصنی امن من عذابی [illegible]

ما [illegible] علی [illegible] اللهم صل علی محمد وآل محمد [illegible]

[illegible] صحة هذا المقال [illegible] الدنیا والاخرة [illegible]

ولایة علی بن ابی طالب فی الدنیا [illegible]

لنا ما کان [illegible] اللهم [illegible]

ما کان [illegible] یا ارحم الراحمین [illegible]

[illegible] وصل علی محمد واله [illegible] در منزل آزاد [illegible]

[illegible] غره شهر مبارک ربیع الاول [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی افضل الانبیاء و المرسلین و عترته المعصومین
و آله و اصحابه المیامین و بعد چون در سنهٔ یک هزار و دویست و هفتاد هجری
که روزگار دولت قاجار اعنی ملک اسلام شاهنشاه گیتی پناه السلطان ناصر الدین شاه
غازی که ایزد تعالی اش ناصر و نگهبان باد ایالت مملکت پارس و امارت تمامت
اقلیم جم بر خدایگان عجم و ملکزادهٔ اعظم عبد الباقی میرزا ابقاه الله و ادام الله بر ما قیامه
مسلم شد و همواره بمقتضای و خیر جلیس فی الزمان کتاب خاطر خطیرش تعلق
بفنون آداب و علم سیر و انساب داشتی و روزان و شبان پس از باز راندن

مهمات ملکی و پیکالیدن کارهای دولتی بمطالعهٔ کتب و مباحثات علمی پرداختی
و کار علم بساختی و پیوسته حضرتش مشحون اهل دانش و ارباب فضل بودی
و درگاهش محط رحال علما و مقصد فضلا بودی و بخردان و دانشمندان را
عظیم بستودی و شعرا و ادبا را آمال و خواسته بخشودی و مر ایشان را ارکشیدی
و حرمت داشتی و نکوئی کردی و مردم هنر را بنواختی شرار کل فی علم الکتب
میسره کالکت بحر العلوم جداول و کمتر لطیفه از کمالات آنحضرت اینکه
هفتاد هزار شعر پارسی و تازی و نثر عربی و عجمی و دیگر لغات در حاشیهٔ
خاطر حفظ داشتی و بعض بیکبار خواندن بمقصد باتمام فرا گرفتی
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار و خداوند فرهنگ و خرد را پاداش
نیک دادی و ثغور مسلمین را رخنه ها بستی و نگاهبانان بگماشتی و ناموس
شرع نگاه داشتی و رهزنان و فتنه جویان را مالش دادی و بنیاد ظلم
برکندی و ظلام را باز دادی و گفتار سخن چین را نشنیدی و اندرز حکما را
باز خریدی و حق مظلوم از ظالم باز ستدی و رشوت و مشاهره از کس
نپذیرفتی و در وقت خشم خویشتن داری کردی و بر نیاشوفتی و از دروغ رنجه
شدی و از دروغ گو کرانه کردی و در کارها بغایت اندیشه کردی و بندا

وکان پس را الجیفر نگرفتی و در بخشش شتاب و در بادافراه و عقوبت درنگ
نمودی و تیمار رعیت داشتی و شبها باندیشه رعیت بیداری بپایان
آوردی و سخن را سنجیده و سنجیده ادا کردی و دیوان مظالم نهادی و منادی کردی
و هر کرا بر کسی حقیتی بمظالم باز آید و با آنکه با آزرم و شرم سخن گفتی همگان
بیم و هراس بودندی و بشکوهیدندی شعر بسی شرم در چشم بر خشم او مباد
که خشم آورد چشم او ؏ یغضی حیاءً و یغضی من مهابته ؏ فلا یکلم الا حین یبتسم و
از عادات محمود او یکی این بود که هرگاه نظر در خطوط استادان خوشنویسان
کردی مر ایشان را از خدای آمرزش خواستی و رحمت بر روان ایشان فرستادی
و مرقعات و قطعات استادان قدیم را همچون میر عماد و میر علی و خواجه
اختیار و شفیعا و دیگر کتاب را بوسه دادی و سه بار بر چشمان سودی و هر نوبت
که زیارت کردی گفتی ایشان زحمتها برده اند و رنجها خورده اند تا هنر خط را
بکمال آموخته اند نه طریق عقلست نبشتهای این طایفه خوار داشتن و بچشم
خفت در آنها نگاه کردن شعر نام نیک رفتگان ضایع مکن ؏ تا بماند نام
نیکت یادگار ؏ داور دارا رونق آثار نظر محمد بن علی بن الحسین اعنی حضرت
باقر در میان بنی هاشم خواندندی از آن قبل که شجره نسب رفیعش از طرف

نیاکان مادری بسه واسطه بپادشاهان زندیه میرسد و بدو واسطه بخاقان
مغفور فتحعلی شاه و از جانب پدر نیز بدو واسطه بخاقان میپیوندد و چنانچه خونشان
همه دانند تو شهادری شعر سزد که از همه دلبران ستانی باج ؏ چرا که بر سر
خوبان عالمی چون تاج ؏ بکر روزی در مجلس شریفش ذکری از کتاب سیر الملوک
خواجه نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی رفت که دیباچه او ناتمام بود و از
نیست و آن مقدار دیباچه که موجود است ؏ بر سیاقت اصل کتابست و تا
عروسیست بی زیور و مجمره ایست بی عود و عنبر دریغ آمدش که این نسخه
بدین دلپذیری که نظیر وحی آسمانی است بی دیباچه بود مقرر شد که بنده فرو
اسحق بن احمد التبریزی که راتبه خوار آنحضرت سالیانه بود و هم آن
نسخت را دیباچه بسزا آنگونه و روش اصل باشد فزوده کنم و این بی بضاعت
بمقدار استطاعت جهدی کردم و ارجو که پذیرای خداوندی گردد
و چون این نسخت را بنام ملکشاه سلجوقی خواجه بزرگوار انشا است واجب
کند که شناسایی این دو نامدار پدید آید تا جمال و رونق این کتاب برافزاید
و خوانندگان بهره ور شوند اندر زمانش خبری از احوال ملکشاه
وی از آل سلجوق است و در ملوک سلاجقه چنو پادشاهی فرا سریر ملک

هشت و چهار ده تن از ایشان سلطنت کردند و بهار دولت ایشان
در زمان خلافت قائم بالله و المقتدی بالله بود و در اواخر دولت
آل دیالمه و اوایل دولت غزنویه و بسبب انقراض دولت دیالمه ایشان
بودند و سالها با سلطان مسعود غزنویه در رزم و پیکار بودند و اغلب
بلاد خراسان و ما وراء النهر از تصرف غزنویان بیرون بردند تا در زمان
ملکشاه که ایران تمام بسعی خواجه مذکور در حوزهٔ تصرف و تسخیر کشیدند
اذا ما اراد الله ذل قبیلة * رماها بتشتیت الهوی و التخاذل * و مملکت روم
و شامات و توران هم باهتمام و حسن تدبیر خواجه مذکور جزو ممالک
ملکشاه شد و علم دولت ملکشاهی سر بثریا کشید * عزماته مثل النجوم ثواقبا
لو لم یکن للثاقبات افول * و آنچه از تاریخ گزیده مفهوم میشود آنست
که از بحر خزر تا حد یمن را متصرف بود و لقب او از جانب خلفا قسیم
سلطان جلال الدین معز الدین ملکشاه بودی و معزی سمرقندی برکشیده
دولت ملکشاهی ست و بدین سبب او را معزی گویند که معز الدین ملکشاه
ویرا تربیت کردی و مداح ایشانست و تاریخ جلالی بدو منسوبست ا
و چهل و هفت هزار لشکری پیوسته بملازمت رکاب او حاضر بود

و اقطاعات

و اقطاعات ایشان در ولایات پراکنده بودی تا هر مملکت که میرسیدند
باحتیاج خویش بی تکلف مرتب می‌باشند و مقر عز و سلطنت او شهر صفاهان بودست
و در آنجا باغات و بساتین نو آئین انداخته و سلطان ملکشاه در نخجیر
آهوان و گوران و صید و شکار دیگر جانوران ذوقی تمام و شوقی مالاکلام
داشت چنداکه هیچ شکارگاهی نماند که نعل اسب او بدانجا نرسید چنانکه
از سم گوزنان و گوران در ایران و توران منارها برافراشتند و هر شکاری
که افکندی یکدینار زر سرخ بدرویش دادی و دل ریش او را بانعام صید
کردی و همچنین در معموری ولایات و عمارات خرابها و تربیت باغات
و بساتین زیادت مبالغت داشتی گویند در سنه تسعه و سبعین و اربعمایه
چون مملکت شام را در تحت تصرف درآورد و از انجا مراجعت نموده
بدار السلام بغداد آمده در دار الاماره نزول فرموده دیگر روز سوار
شده بچوگان باختن رفت و پیاوری تنسوقات برسم ارمغان و پیشکش
بدار الخلافه ارسال کرده روز دیگر پادشاه و وزیر و خواجه نظام الملک
بمزارات بغداد رفته و بزیارت امام موسی کاظم و دیگر مقابر رفته استسعاد
یافته نذور و صدقات بخدام و ارباب استحقاق رسانیدند و بعد از آن

سلطان عزیمت شکار تصمیم داده روان شد و از آن نوبت بزیارت
مشهد امیر المؤمنین علیه السلام و حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام
شده و از آن صحرا چندان شکار کشته شد که از شاخهای آهوان منارها بر آورده
از آن پس روی برتافته بحضور خلیفه المقتدی بالله شتافت اندیشه کرده
که دست خلیفه بوسه دهد رخصت نیافت انگاه طلب خاتم خلافت کرد
خلیفه انگشتری از انگشت جدا کرده باو داد و ببوسیدن آن رضا داد
خلیفه ویرا تشریف خاص در پوشانید نظام الملک هم در انجا توقف نموده
یکایک از امراء در آمده همگی بار یافته بشرف بساط بوسی رسیدند و خواجه
زبان بتوصیف جمهور ایشان کشاده درجات و مراتب هر یکرا نمودار
کرده و مرسومات و شمار سواره همه را باز نموده و مقدار راتبه و علوفه همه را
روشن کرد و خلیفه زمام امارت مجموع بلاد اسلام را بسلطان حوالت نمود
خواجه را تیر خلعتی شایگان داد و خواجه از مجلس روی بمدرسه که در بغداد از
بناهای خود بود آورده جزوی از قرآن بخواند و سلطان در بغداد تا صفر
سال ثمانین اقامت کرده و در این سال مخدره سلطان را که بعقد المقتدی بالله
عقد بسته بودند با ساز و جهاز بیکران نقل بدار الخلافه کردند و مر آنها را

یکصد

یکصد و سی قطار بختی که جلهای همه دیبای رومی بود بار کرده و هشتاد
چهار استر آراسته بلجامها و قلادهای زرین که بار شش استرش دوازده
صندوق سیم بودی مشحون بجواهر و لآلی و حلی با آن شتران بردند و سی و
جنیبت با زینهای مرصع بانواع جواهر نفیسه بر آن افزوده بودند و
چون همراهیان که از آن زمره وزیر گوهر آیین و ارتق توقا و سایر
امراء عظام در وقت توجه بدار السلام با این تجملات که از مبداء ظهور
اسلام تا انتهایت بنظر بیننده در نیامده بود و بظاهر بغداد رسیدند
خورد و درشت خاص و عام باستقبال شتافتند و خلیفه وزیر خویش
ابو شجاع را با سیصد جنیبت کش و سیصد مشعل بجانب ترکان خاتون باد
دختر فرستاده و در آنشب بغدادیان در هر دکانی دو شمع بر افروختند و
چون وزیر بحجره خاتون رسید گفت که سیدنا و مولانا میگوید که ان الله
یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها اکنون مستوجبست که ملکه بحرم خلافت
در آید خاتون گفت که سمعا و طاعة فی الجمله خواجه نظام الملک مخدره
سلطانرا با تجملی که دیده زمانه بدان نیفتاده بود بدار الخلافه رسانیده
تفویض نمود و سلطان بشکار رفته بود باز آمده و پس از روزی چند زری

عراق ارزانی شد و در رمضان سنه اربع وثمانین واربعمائه دیگربار سلطان
ملکشاه ببغداد رفت و برادرش تتش که حکومت دمشق تعلق باو میداشت
نزدیک او شد و قسیم الدوله اقسنقر نیز از حلب ببغداد آمد و زمره
حکام عراق عرب و دیار بکر و دیگر ممالک روی بدار السلام نهادند و در
دار السلام کثرت وانبوهی بحدی بود که کس یاد نداشت و هم درین
سال سلطان حکم کرد تا در بغداد مسجد جامع بنا کردند و بهرام منجم عمل قبله آن کرد
و گروهی از ارباب رصد در آن مقام حاضر شدند و خواجه و اکثر امرا و
اعیان سلطان از برای خویش طرح سرا و باغ انداخته مقرر چنان شد که
هرگاه سلطان ببغداد آید هرکس بمنزل خویش نزول کنند اما مفرق
الاحباب در همان چند روز آن جمع را چنان متفرق گردانید که گوئی هرگز
نبودند ان الزمان مفرق الاحباب ذکر احوال خواجه بزرگوار بر سبیل
ایجاز و اختصار مولد خواجه شهر طوس است اسم شریفش حسن پدرش علی بن
اسحق طوسی دیوان صاحب عمل بود و بسبب زیادتی کرم و سخاوتی
که در فطرت او بود دخل او بخرج او وفا نکردی و چون چشمش بکحال چنین
قرة العینی روشنی پذیرفت همت خود را بر تربیتش مصروف داشت

در یازده

در یازده سالگی حفظ قرآن کرده و بعد از آن تمامت اوقات شریف بمجالست
و استادان بمواظبت درس و اکتساب فضایل مصروف میداشت و در
فقه شافعی ماهر شد انگاه روی بغربت نهاده با نویسندگان و ارباب قلم در
آمیخته در آن فن مهارت پیدا کرد سالها باکتساب فضایل و استکمال کمالات
و تهذیب اخلاق و تزکیه باطن میپرداخته و تحصیل علوم و آداب در خدمت امام
موفق نیشابوری که از کبار علمای خراسان بود مینموده و با حکیم عمر خیام و
حسن صباح در ایام تحصیل هم استان بودی و امام موفق که استاد ایشان
در خراسان بسیار محتشم و محترم بودی و سن شریفش از هشتاد و پنج گذشته
بود و شهرتی تمام داشت که هرکه نزد او کسب کمال کردی و تفسیر و حدیث
خواندی بدولت و اقبال رسیدی لاجرم پدرش او را با فقیه عبد الصمد از
طوس به نیشابور بفرستاد و تا بدرجات رفیع در علم رسید پس از آن از
خراسان بماوراء النهر و غزنین و کابل رفت و از آنجا معاودت
نموده متقلد و کافل مهمات ملک گشت در مبداء حال چند گاهی با ابن شاذان
عمید بلخ بسر برده و دبیر و کاتب انشاء او بوده و عمید هر وقت که ان میسر
که خواجه را چیزی از متاع دنیا حاصل آمده با او میگفت ای حسن فربه

شده و هرچه داشتی از و بستدی و چون این حرکت ناپسندیده که شیوهٔ
سفلگان و لئیمان است چند نوبت از ابن شاذان تکرار یافت نظام الملک را
دل از ملازمت او ملول گشته از آنجا بمرو آمد و بوسائط بحضرت چغربیک
سلجوقی شرف مثول یافت برخی از احوال خویش باز گفت و چغربیک را
سخن گفتن خواجه دلپذیر افتاده بنور فراستی که ارباب دولت و ملوک
پاک عقیدت را میباشد امارت اقبال در ناصیهٔ او مشاهده نمود او را
بخدمت پسر خود الب ارسلان فرستاده پیغام داد که باید این شخص
کاتب و مشیر و مدبر امور تو باشد و در خلال این احوال عرضه داشتی از
ابن شاذان بمرو رسید مضمون اینکه دراین ولا نویسنده بلخ گریخته است
بخدمت توسل جسته و مهمات این ولایت مهمل و معطل مانده اگر رای عالی
اقتضا فرماید او را باز گردانند چغربیک دست رد بر سینهٔ ملتمس عمید
نهاده گفت که نظام الملک پیش الب ارسلان است هرچه باشد ابن شاذان را
با او سخن باید گفت و قاصد عمید بلخ بی نیل مقصود بازگشت و چون نوبت
جهانبانی بالب ارسلان رسید زمام تنظیم امور ملک را در کف کفایت
خواجه جهان نهاده او را بر مسند وزارت متمکن گردانید نقل است

که خواجه

که خواجه در ضمن بیان احوال خویش حکایت کرده است که در بدایت حال
موکلان بنابر امری که در تفصیل آن زیاده فایده نیست از جایی بجایی میبردند
و من بر اسب لاغر کم رفتار سوار بودم و از غایت پریشانی و بی‌سامانی
روز روشن در چشم من حکم شب تاریک داشت و در کمال حزن و اندوه
با ایشان قطع مسافت میکردم که ناگاه در آن صحرا و بیابان سواری پیش آمد
که نه من و نه موکلان من او را نمیشناختند و آن شخص بر اسب فربه راهوار
برنشسته بود و با من گفت که ای فلان میخواهی که اسب خود را با تو
بدل کنم گفتم ای خواجه چه محل تمسخر و استهزاست گفت والله بنزول الحکم
بر فور پیاده شد و زین بگردانید و مرا بر اسب خود سوار کرده خود
بر اسب من نشست و از ما درگذشت و از این هم متعجب شدم و جمله
موکلان من در تعجب افتادند و من از آن حال فال نیکو گرفته سی سال در جهان
حکومت کردم و پیوسته در آن ایام چشم میداشتم که آن جوان را که این
نوع مکرمت نسبت بمن بجای آورده ببینم و عذر خواهی کنم اما هرگز
چشم من بروی نیفتاده دانستم که آن شخص از رجال غیب بوده سدید الدین
محمد بخاری رحمه الله آورده است که خواجه نظام الملک در هرات و

بصره و بغداد و اصفهان و عراق عرب و بلاد روم بقاع خیر و ابواب
بر طرح انداخته با تمام رسانیده و از آنجمله در بغداد مدرسه ساخته
که آن را نظامیه می گفتند و آن مدرسه بود بغایت متبرک چه هیچکس از
طلبه در آنجا تلمذ و تعلم ننمود که از فنون علوم بهره ور نگشت و
بسیاری از فحول علما در آن مدرسه ساکن شده و درس گفته اند مثل
امام ابو اسحق شیرازی و حجة الاسلام امام غزالی رحمهما الله تعالی منقولست
که چون خواجه از عمارت مدرسه نظامیه فراغت یافت خانه دار الکتب را
بشیخ ابو زکریا خطیب تبریزی داد و او هر شب شراب و شاهد آوردی
بواب مدرسه نوبتی شمه ازین قضیه با خواجه گفت در جواب فرمود که
من هرگز این معنی باور نکنم اگرچه بچشم خویش بینم اما خلجانی بخاطرش نقش
را و یافته در شبی از شبها متنکروار بمدرسه رفت و بر بام کتابخانه
بالا رفته از روزن احتیاط کرد و آنچه بواب گفته بود بعین الیقین دید
خواجه آنشب هیچ نگفته بمنزل خویش شتافت و روز وقفیه مدرسه را
طلب داشت وظیفه شیخ ابو زکریا را مضاعف گردانید و بروات
نوشت یکی از نواب خود داد و فرمود که این براتها را نیز بشیخ برده

از من سلام برسان و با او بگوی که فلان میگوید بخدا که از اول نمیدانستم
و معلوم من نبود که آنجناب را این اخراجات ضروری واقع می شده و الا در
آن زمان که تعیین وظایف مینمودم باین مقدار وظیفه که در شرط واقف بنام
شیخ رقم شده رضا نمیدادم چون فرستاده خواجه بشیخ زکریا ملاقات
نمود صورت حال را معروض داشت شیخ دانست که خواجه بر اسرار او وقوف
یافته است و این معنی سبب خجالت و انفعال وی شده دست در دامن توبه و انابت
زد و در مدت حیات گرد معاصی و مناهی نگشت گویند که خواجه نظام الملک
یکی از معتمدان خود را که ملقب و موسوم بابی سعید احمد بن محمد نیشابوری صوفی بود
مشرف عمارت نظامیه بغداد نموده بود و او در وجه اخراجات حیف و میل
بیقیاس کرده پس از اتمام مدرسه خواجه بر خیانت او وقوف یافت و ابو سعید را
نیز معلوم شد که راز او منکشف و غدر او آشکاره شده از بیم مواخذه ببصره
گریخت و از فرار پشیمان گشته ببغداد مراجعت نمود و پیش خواجه رفته بتضرع
و استکانت گفت الحمد لله که این مدرسه را خالصا لوجه الله بنا فرمودی
هر که در آن خیانت کرده حوالت و بخدای کن تا ثواب و جزای نیک ترا
و خاین وبال بقیامت برد خواجه پاسخ گفت ای احمد اندیشه من از آن

مال نیست که تو بردی بلکه اندوه من از آنست که زمان فوت شده
و تدارک آن امکان ندارد چه من میخواستم که بنای این مدرسه در غایت
رصانت و استحکام باشد چنانچه بمرور ایام و شهور و اعوام انهدام بقواعد
آن راه نیابد و مرا اینست که گفته اند الفایت لا یتدارک و خواجه با این
خاین زیاده از آن چیزی نگفت و یکی دیگر از مدارس خواجه نظام الملک مدرسه
نظامیه بصره بود که از نظامیه بغداد در فسحت و وسعت زیاده داشت
و آن قریب بقبر زبیر بن العوام در ظاهر بصره تربیت یافته و در آخر ایام
المستعصم بالله آن مدرسه خراب شد و عوام ادوات و آلات او را
بنفس شهر نقل کردند در زمانی که سلطان ملکشاه در بغداد بود بخاطر خواجه
اندیشه زیارت بیت الله استیلا یافته از سلطان دستوری خواست
سلطان رخصت داده خواجه حکم کرد تا احمال و اثقال او را بجانب غربی
بغداد کشیدند و آن موضع روزی چند مضرب خیام خواجه با احتشام
شخصی از فضلا گوید که من نوبتی بخدمت او شتافته چون نزدیک خیمه
خواجه رسیدم چشم من بر شخصی افتاد که سیمای و شمایل اولیا داشت و آن شخص
رقعه بمن داد که این امانتی است از نزد من لطف کن و باو برسان

و من آن کاغذ پاره را از وی گرفته بخیمه درآمدم و نا خوانده بدست خواجه
دادم و کیفیت حال معروض داشتم خواجه بعد از مطالعه رقعه در گریه افتاد و
گریستن او بمثابه رسید که من از کار خویش پشیمان گشتم و با خود گفتم ای کاش
من این رقعه را ندادمی و چون از گریه فارغ شد گفت صاحب این کاغذ را
بر من بیار من از خیمه بیرون آمدم چندانکه آن درویش را جستم نیافتم بالضروره
بازگشتم و از فقدان درویش خبر دادم رقعه را پیش من انداخت در آنجا نوشته
بود که دوش حضرت رسالت را بخواب دیدم که فرمود نزد حسن برو و
بگو که حج تو اینجاست بمکه چرا میروی نه من ترا گفته ام که بر درگاه این ترک
ملازم باش و مطالب ارباب حاجات باسعاف و انجاح مقرون دار
و بفریاد درماندگان امت برس و او میگوید که خواجه عزیمت زیارت مکه
فسخ کرده با من گفت که هر گاه صاحب رقعه را [illegible] باید که او را
بمن برسانی و من بعد از مدتی آن شخص را دیده با او گفتم که وزیر مشتاق لقای
تست اگر رنجه شوی غایت لطف باشد جواب داد که وزیر را امانتی پیش من
بود بوی رسانیدم بعد ازین او را با من و مرا با او هیچ مهمی نیست
این است احوال خواجه بزرگوار و چنین گویند که در سال چهارصد و هشتاد

چهار هجری پادشاه سعید ملکشاه چند کس از بزرگان دولت و معتبران
حضرت و پیران دانا و بزرگان هشیار افرمود که هر یک در معنی
مملکت اندیشه کنند و بنگرند که تا چیست که آن در عهد روزگار ما نیکو
و بر درگاه و دیوان و بارگاه و مجلس ما شرایط آن بجای نمی‌آرند و بر ما حال آن
بر ما پوشیده مانده است و معلوم نکرده‌اند و کدام شغل است
که پیش از ما شرایط آن بجا آورده‌اند و ما تدارک آن نمیکنیم و هر چه ملوک
سلجوقیان داروا باید که همه بنویسند و برای ما عرض کنند تا در آن تأمل
کنیم و بفرمائیم تا پس از این کارهای دینی و دنیائی بر قاعده خویش رود و
شرط هر شغلی بجای آورده شود و آنچه نه نیک رفته است از آن باز داشته
آید که چون خدای عز و جل جهان را بما ارزانی داشته و نعمتها بر ما تمام کرده
و دشمنان ما را مقهور کردانیده نباید که هیچ چیز در مملکت ما بعد از این ناقص
باشد و شغلها نباواجب رود و این اشارت به نظام الملک حسن و تاج الملک
و شرف الملک و مانند این طایفه کرده بود پس هر کس آنچه فراز آمد در این معنی
نبشتند و برای او عرضه کردند از آن هیچکس پسندیده نیامد مگر از آن
نظام الملک رحمة الله علیه گفت این همه فصلها چنان نبشته است که دل

میخواهد بر این مزیدی نیست و من این کتاب را امام خویش ساختم و بر موجب
این فصلها فرمان داد و عهدنامه نوشت و بر آن نسق میرفت پس در این
حال چون دعاگوی مخلص قصد خدمت این حضرت این دفتر را جهت خزانه معموره
دار الکتب میمون پیش آورده انشاء الله که پسندیده آید و بمحل قبول افتد
که هیچ پادشاه را از داشتن این کتاب و داشتن وی چاره نیست علی
الخصوص درین روزگار که هر که خواند در کارهای دینی و دنیاوی او بیداری
بیشتر افزاید و بر احوال دوست و دشمن واقف تر شود و ترتیب و
قاعده درگاه و بارگاه و دیوان و مجلس و میدان و معاملات لشکر و رعیت
بر روی او روشن شود و هیچ در همه ملک او از نو او دور تر و یک و اگر
انشاء الله تعالی

فصل اول	**فصل دوم**
در احوال مردم روزگار و مدح خداوندگار عالم	در شناختن قدر نعمت ایزد و ملوک را
فصل سیم	**فصل چهارم**
در مظالم نشستن پادشاه و ترتیب آن	در پرسیدن از احوال عمال و گماشتگان
فصل پنجم	**فصل ششم**

م

فصل اول چنین گوید مؤلف این کتاب نظام الملک وزیر که بنور ضمیر

سپهر

بگشاد و مشکل فلک اثیر و بحسن تدبیر باز می یافت سر رشته تقدیر و میدید در آیینه خیال صورت استقبال چنانکه مشتری از نور ضمیرش بهره برچیدی بسان ماهتاب از آفتاب و تیر و غاشیه افلاک در خدمت او قلم و از کمر بستی شعر نظام ملک که صاحبقران دوران بود برای سرو بخت جوان جهانبانان بود جعل الله مرضاته مغفورة و جنانه مشکورة که ایزد اندر هر عصری و روزگاری بنده از میان خلق برگزیند و او را بهنرهای پادشاهانه و سیرتهای ستوده آراسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشمهای خلایق بگسترانند تا مردمان از عدل و داد روزگار بخوشی میگذرانند و آمن می باشند و بقای دولت او میخواهند و چون العیاذ بالله که اگر از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت یا تقصیری در طاعت فرمانهای خدا تعالی پدید آید خواهد که بدیشان عقوبتی باز نماید و پاداش کردار ایشان بدیشان رساند خدا تعالی ما را چنین روزگار مبتلا مکناد و از چنین شوم و شور دور دارد و هر آینه از شومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی در آن زمان رسد و پادشاه نیک از میانه ایشان برود و شمشیرهای مخالف کشیده شود و خونها ریخته گردد و

وهر که دست قوی تر آنچه خواهد کند تا آن کشند کاران همه اندر
میان فتنه ها و خونریزش هلاک شوند مثال این چون آتشی است که
در نیستان افتد و خشک و تر همه بسوزد پس اگر از بندگان یکی را
بتقدیر ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود او را بر اندازه اقبال ارزانی
دارد و عقلی و دانشی ارزانی و بدو که او بدان زیردستان خویش باندازه
خویش دارد و هر یکی از بندگان بندگان پایگاهی و منزلتی و در
کفایت مهمات دینی و دنیاوی بر ایشان اعتماد کند و رعایا که را
طاعت سپرد و بکار خویش مشغول باشد از رنجها آسوده دارد
و تا در پایه عدل او براحت روزگار میگذرانند باز اگر از خدمتگاران
و کارگزاران ناشایستگی و درازدستی پدید آید اگر بتادیب و پند و
مالش ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را باز بدان کار بدارد
واگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند و او بکسی دیگر که شایستگی و اهلیت
و استعداد آن کار دارد بدل کند و کسانی که حق نعمت نشناسند و قدر
ایمنی و آسودگی و رفاهیت و تنعم و استراحت و روزگار براحت
گذرانیدن ندانند و بدل آن خیانت اندیشند و تمرد نمایند و پای

ازاندازه

از اندازه خویش بیرون نهند بر اندازه گناه با ایشان خطاب کنند
و ایشان را بمقدار جرم و خیانت مالش فرمایند و باز دامن بر گناه ایشان
پوشند و از سر آن درگذرند و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد و از بیرون
آوردن کاریزها و کندن جویها و پلها ساختن بر گذر آبهای عظیم و آبادان
کردن مزارع و برآوردن حصارها و ساختن شهرهای نو و برآوردن
بناهای رفیع و نشستگاههای بدیع بجای آرد و بر شاهراهها رباطها
کردن و مدرسه ها از جهت طالبان علم تا آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن
مصالح در آن جهان او را حاصل باشد و دعا بخیر پیوسته شود و چون
تقدیر ایزدی چنان بود که این روزگار تاریخ روزگارهای گذشته گردد
و ظاهر از کردارهای پادشاهان پیشین شود و عالم سعادتی ارزانی دارد
که پیش از ایشان دیگری نداشته باشد خداوند عالم و شاهنشاه اعظم
از دو اصل بزرگوار که پادشاهی پیش روی در خاندان ایشان بوده است
برد و همچنین تا افراسیاب پدید آورد و او را با کرامتها و بزرگیها
که ملوک جهان از آن خالی بوده اند آراسته گردانید پس آنچه بدو حاجت
باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری

و دانش کار بستن و بانواع سلاح راه بردن و هنرها حاصل کردن
و شفقت و مرحمت بر خلق خدای عز و جل در افزودن و وفا کردن بنذرها
و وعدها و دین درست و اعتقاد نیکو داشتن و طاعت ایزد تعالی
بجای آوردن و روزه زیادت داشتن و نماز شب فراوان کردن
و علماء دین و زهاد و پارسایان را گرامی کردن و اهل دانش و حکما را
خریداری کردن و صدقات متواتر دادن و با درویشان نیکوئی کردن
و با زیردستان و خدمتگاران بخلق خوش زیستن و ستمکاران را از
رعایا باز داشتن این همه خصال نیکو او را بارزانی داشت لاجرم ایزد
باندازه شایستگی و اعتقاد نیکو او را دولت و مملکت داد و همه عالم را
مسخر او گردانید و هیبت و سیاست او بهمه اقالیم رسانید ولیکن
پروردگار بعضی خلفا را در ملک بسطی بوده است و هیچ وقتی از دل مشغولی
و خروج خارجیان ایمن نبوده اند و اندرین روزگار الحمد لله علی ذلک که
اندر همه جهان کسی نیست که بدل خلاف اندیشد یا سر از چنبر طاعت
بیرون رود ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته گرداناد و
چشم بد از روزگار کمال این مملکت دور داراد تا خلایق در عدل و سیاست

روزگار

او روزگار میگذرانند و بدعای خیر او مشغول میباشند چون حال دولت
چنین است که گفته آمد اندازه دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس
دولت بود و دانش او همچون شمعی باشد که روشنائیها از آن شمع
افروخته باشند و مردمان از آن روشنائی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند
و او را بهیچ مشیری و راهنمائی حاجت نباشد ولیکن خداوندان را
اندیشها بود و مگر خواهند که بندگان را بیازمایند و اندازه حال و دانش ایشان
بدانند چون بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را
از آن چاره نباشد بنویسد و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند
و اکنون شرط آن بجای آورد چه پسندیده و چه ناپسندیده آنچه بنده را
از دیده و دانسته و شنیده و خوانده یاد کرده باشد و بر حکم فرمان عالی
رفته آمد و این چند فصل بر سبیل اختصار نوشته شده و آنچه لایق هر فصلی
بود در آن فصل یاد کرده آمد بعبارتی هر چه روشن تر **فصل دوم**
شناختن قدر نعمت ایزد تعالی پادشاهان نگاه داشت رضای باری
عز اسمه است و رضای حق تعالی در آن باشد که با خلق کرده شود و
عدلی که در میانه ایشان گسترده آید چون دعای خلق بنیکوئی پیوسته

گردد و آن ملک پایدار بماند و هر روز بر زیادت باشد و آن پادشاه
از روزگار دولت خویش برخوردار بود و در انجهان نیکونام گردد
و در آنجهان رستگاری یابد و حسابش آسان بود که بزرگان دین گفته‌اند
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم معنی آنست که ملک با ظلم نپاید
و با کفر بپاید خبر در این معنی در اخبار آمده است که چون یوسف پیغمبر
از دنیا برفت و میبردندش بحظیرهٔ ابراهیم تا بنزدیک پدرانش
دفن کنند جبرئیل آمد و گفت هم اینجا بدارید او را که انجا جای او نیست
چه او را جواب ملکی که رانده است بباید داد پس چون حال یوسف
چنین باشد بنگر که حال دیگران چگونه بود خبر در خبر چنین است
از پیغمبر که روز قیامت آنچنانی را که بر خلق حکم و فرمان بوده باشد
حاضر کنند و دستهای او بسته باشد اگر عادل باشد عدل دست
او بگشاید و بهشت رساند و اگر ظالم بود همچنان بسته دست با غلها
او را بدوزخ برند خبر و هم در خبر است که هر که او را بر کسی فرمان
بوده باشد بر خلق یا بر مقیمان خانه و بر زیردستان خویش او را بدان
سؤال کنند و شبانی که گوسفند نگاه داشته باشد جواب از او خواهند

حکایت بوقت وفات امیرالمؤمنین عمر خطاب فرزند او عبدالله از پدر
پرسید که ای پدر مرا نصیحتی فرمای تا بعد از تو درین جهان غدار بر چه نهج ز
زندگانی کنم گفت ای فرزند من بکار خود مشغولم فراغت وصیت کردن
تو ندارم اما شب سیم در جواب تو آنچه گفتنی باشد بگویم گویند یکسال
بگذشت و او را در خواب ندید بعد از آن یکشب او را در خواب دید گفت
ای پدر مرا گفته بودی که بعد از سه شب جواب تو بگویم گفت ای پسر مشغول
بوده‌ام که در دیار عراق پلی خراب شده بود و گماشتگان از آن عمارت
نکرده بودند گوسفندی را دست در آن پل فرو شده و دست او بشکست
تا اکنون جواب آن میدادم تا بحقیقت پادشاهان بدانند که روز قیامت
جواب این خلایق که در زیر فرمان او بند از او خواهند پرسید پس چون
چنین است عاقل باید بود و از حال رعیت و ظلم ظالمان از ایشان
باز میدارد تا برکات آن دولت او زیادت میشود و دعای خیر تا
قیامت باو برسد

فصل ششم در مظالم نشستن پادشاه و ترغیب بکو

چاره نیست پادشاه را از آنکه در روز نشیند و داد بیدادگر بستاند

وانصاف بدهد وسخن رعیت بی‌واسطه گوش کند وچند قصه که مهم
بود باید که عرضه کنند وبر هر یک مثالی دهد که چون این خبر در مملکت
پراکنده که متظلمان را وداد خواهان را در روز هفته پیش میخواند وسخن ایشان را
می‌شنود همه ظالمان بشکوهند ودستها کوتاه دارند وکس نیارد
بیداد کردن ودست درازی از بیم عقوبت پیش گرفتن حکایت چنان
خواندم در کتب پیشینگان که بیشتر از ملوک عجم دکانی بلند بساختندی
وپادشاه در پشت اسب در آنجا بازایستادی تا متظلمان را که جمع شده
بودندی همه را بدیدی وداد هر یک دادی واین سبب آن بوده است
که چون پادشاه جائی نشیند که آنجا گاه را دهلیز ودرگاه وپرده باشد
صاحب غرضان وستمکاران آن کس را بازدارند وپیش پادشاه نگذارند
حکایت چنان شنیدم که یکی از ملوک گوش گران شده بود وچنان
اندیشید که ترجمان سخن متظلمان راست نگوید وچون او حال نداند
چیزی فرماید که موافق آن کار نباشد فرمود که متظلمان باید
جامه سرخ در پوشند تا من ایشان را بشناسم واین ملک بر پیلی نشستی ودر
صحرا بازایستادی هر کرا جامه سرخ دیدی جمع کردی پس بجائی خالی

بنشستی ویکان یکان را پیش آوردی تا به آواز بلند حال بگفتندی واو بشنیدی و
داد بدادی وکار او ساخته کردی وظالم را مقهور کردی واین همه
احتیاط از بهر آن چنان کردی تا خبری بر او پوشیده نماند حکایت
واز جمله سامانیان کسی بوده است که او را اسمعیل بن احمد گفتندی سخت
عادل بوده واو را سیرتهای نیکو بسیار بود وبخدای تعالی اعتقادی
صافی داشت ودرویش بخشائی بود ودر بخارا نشستی وترکستان و
ماوراءالنهر وخراسان جمله او را بود ویعقوب لیث در سیستان خروج
کرد وکابل وزابل وسیستان بگرفت وبخراسان آمد وبگرفت وبعراق
آمده نیز بگرفت وداعیان او را بفریفتند در سر بیعت با اسمعیلیان
وبا خلیفه بغداد دل بد کرد وعصیان پیش گرفت پس لشکر عراق وخراسان
گرد کرد وآهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند وخانه عباسیان از
بر اندازد خلیفه خبر یافت بدو رسول فرستاد که ترا در بغداد هیچ کار
نداری همان صوابتر وبهتر که کوهستان عراق وخراسان نگاه داری تا
دل مشغولی تولد نکند باز گرد فرمان خلیفه نبرد وگفت مرا آرزو
چنان است که لابد بدرگاه آیم ورسم خدمت وبندگی بجای آرم وعهد و

پیمان تازه کنم چون بار بگشت خلیفه بدگمان شد و بزرگان دولت
و مقربان حضرت را بخواند و گفت چنان دانم که یعقوب لیث
سر از چنبر طاعت ما بیرون برده است و بخیانت می آید نه بخدمت
و تا اینجا رسید ظاهر نکند ما را غافل نمی باید بود جمله بر آن رای زدند که
خلیفه از شهر بیرون رود و بر صحرا بارگاه برکشد و بر تخت نشیند و خدم و حشم
و سپاه بیکران با زیب و زینت و آرایش تمام پیرامن او فرود آیند چون
یعقوب در رسد خلیفه را بدان عظمت و شوکت بیند اندیشهٔ او خطا کرد چون
بخطهٔ بغداد رسید رسول بحضرت خلیفه فرستاد و خلیفه را در آن زمان امیر
المؤمنین المعتمد علی الله احمد بود که گفت بغداد در رو از هر کجا خواهی برو
خلیفه صبر کرد تا شب اندر آمد و بهمه میران سپاه او کس بفرستاد که یعقوب
عصیان آشکارا کرد و با اسماعیلیان یکی گشت و میخواهد که خاندان ما
براندازد و مخالفان بجای ما نشاند شما بدین فعال همداستان میشوید
گروهی گفتند ما نان و حرمت هر چه او کرد ما کردیم و گروهی گفتند ما از
این حال که امیرالمؤمنین میفرماید خبر نداریم نه پنداریم که او با امیرالمؤمنین
خلاف کند پس اگر مخالفت ظاهر کند بهیچ حال رضا ندهیم و روز

حدیث (?)

ملاقات با او باشیم و در وقت مصاف سوی حضرت اعلی آییم و بندگی
شما را نصرت دهیم و کنیم و این گروه امرای خراسان بودند پس چون
خلیفه این سخن بشنید خرم و شادمان شد و دیگر روز با دل قوی یعقوب
پیغام فرستاد که اکنون کفران نعمت پیدا کردی و مخالف ما و موافق
شدی میان من و تو شمشیر است و هیچ باکی نیست مرا از آنچه لشکرم اندک است
و از آن تو بسیار خدای عز و جل نصرت دهنده حق است و با غیبت (?) آن لشکر
که تو داری سپاه منست (?) بعد از آن بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس
جنگ بزدند و بوق در دمیدند و از لشکرگاه بیرون شدند و صف برکشیدند
و چون یعقوب پیغام خلیفه بدانگونه بشنید گفت بکام خویش رسیدم و مراد
خویش یافتم او نیز فرمود تا کوس بزدند و نای رویین در دمیدند و سپاه
در مقابل لشکر خلیفه صف در صف زدند پس خلیفه بفرمود مردی بلند آواز را
تا در میان دو صف رود و بآواز بلند بگوید که یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب
لیث عاصی شده و بدان آمده است تا خاندان عباسیان برکند و مخالفان را
بجای ما نشاند و سنت بردارد و بدعت ظاهر کند اکنون بدانید که هر کسی که
خلیفه رسول خدا را مخالف شود خلاف رسول کرده باشد و هر که

سر از خبر طاعت رسول بیرون برد آنچنان باشد که سر از طاعت
خدای تعالی بکشد و از دایره مسلمانی بیرون شود چنانکه خدای تعالی
میفرماید در محکم کتاب و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
اکنون کیست از شما که بهشت را بر دوزخ گزیند و حق را نصرت دهد
و روی از باطل بگرداند و با ما یار باشد نه با مخالفان ما چون امرا خراسان
این ندا بشنیدند یکبار برگشتند و بحضرت امیرالمومنین آمدند و گفتند
ما پنداشتیم که او بحکم فرمان و طاعت بخدمت می آید اکنون که مخالفت
و عصیان پدید کرد ما جان داریم از بهر تو شمشیر میزنیم چون خلیفه قوت
گرفت جمله حمله کردند و هم در حمله اول یعقوب لیث شکسته شد و هزیمت
بسوی خوزستان رفت و خزینه و لشکرگاه و بنگاه جمله بغارت بردند و
سپاه خلیفه توانگر شدند چون یعقوب بخوزستان رسید بهر جانب کس
فرستاد و لشکر جمع کرد و مالهای بسیار و درم و دینار از خزانه خراسان
و عراق بیاورد و چون خلیفه خبر یافت که او در خوزستان مقام کرد در
زمان رسول فرستاد و منشوری نوشت که ما را معلوم گشت که تو مردی
ساده دلی و بسخن مخالفان فریفته شدی و عاقبت کار نگاه نکردی

وبچه

و دیدی که ایزد تعالی صنع خویش نمود و ترا هزیمت با لشکر خویش
بشکست و ما را نگاه داشت سهوی بر تو رفت اکنون دانم که چنانکه
گشته تو برگرده پشیمان شده ایم ترا امارت خراسان و عراق ترا
مفوض گردانیدیم که هیچکس شایسته‌تر از تو نیست ترا بر ما حق بسیار است
این یک خطا ترا بکار آن خدمتهای پسندیده در گذاردیم و از سر و خشت
برخاستیم تو نیز از سر این حدیث درگذر هرچه زودتر بعراق یا بخراسان
رو و بمحافظت ولایات مشغول گرد چون فرمان امیرالمومنین بخواند
هیچگونه دلش نرم نشد و پشیمانی نبرد بفرمود تا تره و ماهی بسیار
بر طبق چوبین نهند و در پیش وی آورند و آنگه بفرمود تا رسول خلیفه را
درآوردند چون درآمد و بنشست روی سوی وی کرد و گفت برو خلیفه را
بگوی که من مردی رویگرزاده‌ام از پدر خود رویگری آموخته‌ام خوردن
من نان جو و ماهی و تره باشد و این پادشاهی و خواسته از سر عیاری و شیر
مردی بدست آورده‌ام نه از پدر میراث یافته‌ام از پای ننشینم تا
سر تو بمهدیه نفرستم و خاندان تو ویران نکنم یا آنچه گفتم و یا بر سر
تره و ماهی و خوان جو من روم اینک گنجها را در باز کردم و سپاه را

فراهم آوردم و برای این پیغام آمدم و قاصد را روانه کرد
بعد از آن روی سوی بغداد نهاد و چون سه منزل برفت قولنج
بگرفت و حالش بجائی رسید که دانست از آن درد جان نخواهد
برد و برادر خویش عمرو لیث را ولیعهد کرد و گنجها بهاد و داد و بمرد
عمرو لیث بازگشت و بکوهستان آمد و چندی آنجا بود و پس
بخراسان شد و پادشاهی میکرد و طاعت خلیفه بمیداشت و لشکر
و رعیت عمرو لیث را دوستتر از یعقوب داشتندی که عمرو لیث
بزرگ همت و بسیار عطا و بیدار و باسیاست بود و مروت و همت
او تا بحدی بود که مطبخ او را هزار و چهارصد شتر میکشیدند بتجمل
و چیزهای دیگر بدین قیاس باید کرد و امیرالمؤمنین استظهار همی کرد
که نباید او نیز طریق برادر بدست گیرد و عصیان آغاز کند هرچند
که عمرو لیث این اعتقاد نداشت اما خلیفه از این معنی اندیشه میکرد و
پیوسته در سر کس میفرستاد و بنجارا بنزدیک امیر اسمعیل بن احمد که
خروج کن و بر عمرو لیث لشکر کش و ملک از دست او بیرون آور
که تو بامارت خراسان و عراق حق‌تری که ملک پدران شما بوده است

وعمر

و عمرو لیث بتغلب دارد یکی آنکه خداوند حق تو ئی و دیگر آنکه همت و
دعای من از پی تست بدین معنی شک نیست که حقتعالی ترا مدد و نصرت
خواهد داد و بدان منگر که ترا سپاه اندکست بدان که خدای تعالی میفرماید
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین پس
سخنهای خلیفه در دل او کار کرد و عزم جزم کرد و بنهاد که با عمرو لیث مخالفت
کند لشکر را جمع کرد و از جیحون بگذشت و بسر تازیانه سپاه خود را بشمرد
دوازده هزار سوار برآمد چنانکه بیشتر سوار از رکاب چوبین بود و گرد
بود که از بی ستوری جوشن بفتراک بسته بود و از آمویه بگذشت و بخط
مرو آمد خبر بعمرو لیث بردند که امیر اسمعیل احمد از جیحون بگذشت و بمرو
آمد و شحنه مرو بگریخت و طلب مملکت میکند عمرو لیث بنشابور بود
هفتاد هزار سوار عرض کرد همه با برگستوان و سلاح و عدتی تمام روی ببلخ
نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند اتفاق چنان افتاد عمرو لیث
شکسته شد و چون او را پیش امیر اسمعیل آوردند بفرمود تا او را
بزندانبانان سپردند این از عجایبهای دنیاست چون نماز دیگر شد فراشی
که از آن عمرو لیث بود در لشکرگاه میگشت چشمش بر عمرو لیث افتاد

دلش بروی بسوخت بنزد او رفت عمرو اورا گفت امشب پیش من باش
که بس تنها مانده ام بعد از آن گفت تا شخص زنده است اورا از قوت
چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن که مرا گرسنه است فراش کمینی گوشت
بدست آورده و دیگی آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشک بر چید و کلوخی
دو سه فراهم نهاد تا قلیه بکند چون گوشت در دیگ انداخت و خود بطلب
نمک شد روز بآخر رسیده بود سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره
گوشت برداشت دهنش بسوخت سگ سر برآورد و حلقه دیگ در
گردنش افتاد و از سوزش دیگ با سگ بخاست و دیگرا برد عمرو لیث
چون آنحال چنان دید روی سوی سپاه کرد و نگهبانانرا بخنده گفت عبرت
گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهار صد شتر میکشید و شبانگاه
سگی برداشته و ببرد و دیگر گفت اصبحت امیرا و امسیت اسیرا
معنی آنست که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم و اینحال از عجایبهای
دنیاست و چون امیر اسمعیل عمرو لیث را بگرفت روی سوی بزرگان
لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خدای عز و جل داده و هیچکس را
بر من منت نیست جز خدای عز اسمه پس بدانید که این عمرو مردی

بزرگ همت بود و با آلت و عدت و با رای و تدبیر و بیدار
در کارها و فراخ نان و نمک و حق شناس مرا رای چنان است که بکوشم
تا از امیر المومنین اورا هیچ گزندی نرسد و ازین بند خلاصی یابد بزرگان
گفتند رای امیر با صوابتر آنچه مصلحت باشد برود پس کس فرستاد
بعمرو لیث که هیچ دل مشغول مدار که من در آن تدبیرم که جان ترا از امیر المومنین
درخواهم اگر خزینه من بذل شود و نگذارم که ترا بجان گزندی رسد تا
تا باقی عمر بسلامت بگذاری عمرو لیث چون این سخن بشنید گفت برآنم
که هرگز مرا ازین بند خلاصی نبود اما تو که امیر اسمعیلی معتمدی بنزد من بفرست
تا سخنی که دارم بگویم تا آنچه بشنود بتو رساند این کس باید و بگفت امیر
معتمدی پیش او فرستاد عمرو معتمد را گفت که امیر را بگوی که تو مرا نشکستی
بلکه دیانت و اعتقاد و سیرت نیک تو بشکست و ناخوشنودی امیر المومنین
این مملکت را از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاواری این
نعمت را و من موافقت خدای عز و جل کردم و ترا جز نیکی نخواهم
و تو در این حال ملکی نو گرفته و خزینه و استظهاری نداری و مرا و برادر
مرا گنجها و دفینه ها بسیار است و نسخه آن با من است همه بتو ارزانی

داشتم تا تورا استظهاری باشد و قوی حال گردی و آلت و عدت بنانی
و خزینه آبادان کنی پس کدخدا از بازو بگشاد و به دست معتمد داده با میر اسمعیل
فرستاد چون معتمد بیامد آنچه شنیده بود باز گفت و کدخدا همچنین امیر
اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد و گفت این عمرو لیث را از بس زیرکی
که هست میخواهد که از آنچه زیرکان بیرون جهد و دانایان را در دام اندازد
و گرفتار بلای جاودان گرداند پس کدخدا را برداشت و پیش همان معتمد انداخت
و گفت این کدخدا را ببر و باز ده و اورا بگوی که از بس جلدی که در تست میخواهی
که از سر همه بیرون جهی تورا و برادر تورا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی
رویگر بود و شما را رویگری آموخت از اتفاقات آسمانی ملکرا بتغلب گرفتید
و بتهور کار بر آمد و این گنجها و زر و درم و دینار همه آنست که از مردم
بظلم و ستم و تعدی ستده اید و بیشتر از بهاء ریسمان پیرزنان است
و از توشهٔ مسافران و مال یتیمان و ضعیفان جواب هر خبری فردای قیامت
بنزد خدا تعالی شمارا میباید دادن و باداش آن دیدن تو بجلدی میخواهی
که آن مظالم بگردن من کنی تا روز قیامت چون خصمان شمارا بگیرند که این
مال از ما بناحق بستدید باز گردانید شما گوئید که هرچه بستده بود باسمعیل

پسرویم

سپردیم از او طلب کنید همه حوالت بمن افتد و من طاقت جواب خصمان
و خشم و سؤال خدای عز و جل ندارم از خدای بترسید و از وبایت
که در وی بود آن کدخدا نپذیرفت و بدو باز فرستاد و بدنیای فرستنده
غره شده و راست گویی با میران این زمانه مشابهتی دارد که از برای
دو دیناری حرام صد ملق بزنند و باک ندارند و حرام را حلال دانند
و حق را باطل کنند و عاقبت کار ندانند و نیکر ندو خون مردم ریزند و هرچه
خواهند بناحق بستانند و امیر اسمعیل را عادت چنان بود که روز برف
بیشتر آمدی برنشستی و بمیدان رفتی و تا نماز پیشین بر پشت اسپ بایستادی
گفتی باشد که متظلمی روی بما آرد و حاجتی که دارد گذارده شود مبادا که بعذر
سرما و برف مهمی که دارد موقوف ماند چون بداند که ما اینجا ایستاده ایم
بیاید و کار خویش بگذارد و بسلامت برود و مانند این حکایت بسیار است
اندکی گفته آمد و اینهمه احتیاط از بهر جواب آن جهانی کرده اند و رستگاری آخرت را

فصل چهارم در پرسیدن احوال گماشتگان و عاملان

عمال را که عمل دهند ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای معاملت
نیکو کنند و جز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا و مجاملت طلب کنند و

یا ایشان را دست بارتفاع برسد آن مال نخواهند چون پیش از وقت
خواهند رعایا را رنج و آنچه بیک درم ارزد بنیم درم فروشند و اندران
مستاصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند و بگاو و تخم حاجتمند شود
او را وام دهند تا زراعت و عمارت کند و از خانه خویش بغربت نیفتد
حکایت چنین شنیدم که بروزگار خسرو قباد هفت سال در جهان قحط بود
و باران نیامد عمال را بفرمود تا غلها که داشتند میفروختند و بعضی در
وجه صدقه میدادند و مردم فرومایه را بقدر نفقه میرسانیدند تا چنان
کرد که در همه مملکت او اندران هفت سال یکتن از گرسنگی نمرد بدان
سبب که پیوسته با کاشتگان عتاب کردی و از احوال ایشان با خبر بودی
و اگر عمال راست روش و نیکو تدبیر باشند عمل بر ایشان مقرر دارند
و اگر بدکردار باشند از ایشان عمل باز گیرند و برعیت بسپارند و پس از آن
اگر از ایشان مالی ماند بستانند و بخزانه عامره آورند و مهجورشان کنند
و نیز عملشان فرمایند تا دیگران را عبرت باشد و دراز دستی نکنند و رعایا
مرفه و آسوده دارند

فصل پنجم در احوال وزیران معتمدان

دستور آنست که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو بازبسته باشد که چون
وزیر نیک روش مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا جمله خوشنود و
آسوده و با برگ و ساز باشند و پادشاه مرفه و فارغ دل و چون بد روش باشد
مملکت خراب کرده و رعایا شکسته و منهزم گردند و جلای اوطان کنند
و سپاه و حشم متفرق شوند و بی ساز و آلت گردند و دل از محاربت
کردن بردارند و پادشاه سرگردان و رنجور دل بود و روزگار در غم
و غصه گذراند حکایت چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود که
او را راست روشن خواندندی بهرام گور همه مملکت بدست وی داده
بود و اعتماد کلی بروی کرده و سخن هیچ آفریده در حق او نشنیدی و خود
شب و روز بتماشا و شکار و شراب مشغول بودی و یکی را که خلیفه
بهرام بود این راست روشن را گفت که این رعیت بی ادب شده اند
و از بسیاری عدل پادشاه دلیر شده اند اگر مالش نیابند تباهی پدید آید
و پادشاه مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل تو ایشان را درمکان
کش مال تا دست برنیارند و تباهی در جهان پدید نگردد و بدانکه مالش بر
دو وجه است یکی بدار کردن و دیگر بیکباره مال ستدن پس گرا

خلیفه بگرفتی و باز داشتی راست روشن رشوت بستدی و رها کردی بر
اینگونه تا هر کرا در مملکت مال داشت و غلام و کنیزک و ملکی داشت تمام بستد
و رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره شدند و در خزینه هیچ چیز
جمع نیامد چون کار این حدیث روزگاری سر آمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد
خواست تا سپاه خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد چون
بخزینه رفت هیچ نبود از نزدیکان و مقربان حضرت و ارکان دولت پرسید
هیچکس حال وزیر را از بیم نیارست نمود بهرام گور در اندیشه افتاد و
نتوانست معلوم کردن که این خلل از کجا است تا روزی از دل مشغولی تنها
برنشست و روی بصحرا نهاد و اندیشه ناک همی رفت تا روز بلند شد انگه خبر
داشت که گرما و تشنگی بروی کار کرد بشربتی آب حاجتمند شد در آن وادی
نگاه کرد دودی دید گفت بهمه حال مردم آنجا باشند روی بدان دود نهاد
نزدیک رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده و خیمه زده و سگی بر دار
کرده بشگفت فرو ماند در زمان مردی از خیمه بیرون آمد و بهرام را
خدمت کرد و او را فرود آورد و خورشی در پیش نهاد و نمیدانست
که پادشاه است بهرام گفت نخست مرا از حال این سگ آگاه کن مرد گفت

این سگ امینی بود از من در این گله و من بهنر او دانسته بودم که با ده مرد
در آویختی و گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت و من بسیار
وقت بشهر رفتمی و این سگ گوسفندان بچرا بردی و بسلامت آوردی
تا دیر و روزگاری برآمد روزی گوسفندان را شمار کردم پسری چند از گوسفندان
کم آمد و همچنین هر چند روز که نگاه میکردم گوسفندم کم می شد و هیچگونه
ندانستمی که چون کم میشود تا روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز
گشتم از پس پشته نگاه کردم گوسفندان را دیدم که میچریدند و گرگی از سوی
گله آورده میدوید در پس خاری بنشستم و پنهان نگاه میکردم چون سگ
گرگ را دید پیش دوید و دم بجنبانید و گرگ خاموش باز ایستاد و سگ
و گرگ با هم خوش برآمدند و سگ بر پشت او رفته با او مباشرت کرده و بگوشه
رفته بخفت گرگ در میان گله دوید و میشی را گرفت و بر درید و بخورد و
و این سگ آواز هیچ نداد من چون آگاه شدم دانستم که تباهی کار من
از سگ بود من او را گرفتم و از بهر خیانتی که از او دیدم او را بر دار
کردم بهرام گور را این سخن عجب آمد چون باز گشت همه راه در این حال تفکر میکرد
تا بر اندیشه او بگذشت که رعیت ما رمه مانند است و وزیر بدان سگ

واحوال رعیت و مملکت سخت آشفته و با خللست و از هر که میپرسم
با من نمیگویند و پوشیده میدارند تدبیر من آنست که از حال رعیت
و وزیر پرسم چون بجای خویش باز آمد بجستجوی مشغول شد روزنامهای
همه در شفاعت بوزیر نوشته بد نیست که وزیر با رعیت نیکو نکرده است
گفت این راست روشن نیست که این دو علکومی غدار است پس مثل زده
راست گفته اند دانایان که هر که بنام فریفته شود بنان درماند و هر که
بنان خیانت کند بجانه درماند و من این وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان
او را بدین حشمت می بینند از بیم او سخن راست نمیارند گفتن چاره من
اینست که فردا چون بدرگاه آید من حشمت او پیش مردمان ببرم و او را
باز دارم و بفرمایم تا بند گران بر پای او نهند و آنگاه زندانیان را پیش خود
خوانم و از احوال ایشان پرسم و نیز بفرمایم تا منادی کنند که ما راست
روشن شد از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و دیگر او را کار نخواهیم
فرمود هر کرا از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید تا داد او بدهیم
لابد چون مردمان این ندا بشنوند هر چه باشد معلوم ما گردانند اگر
با مردم نیکو رفته باشد و مال ناحق نستده و از او شکر گویند او را بنوازیم

و بازش بر سر وزارت فرستیم و اگر بخلاف این رفته باشد او را سیاست
فرمائیم روز دیگر چون بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و زیر درآمد
و بجای خویش نشست بهرام روی سوی وی کرد و گفت این چه خطر است
که در مملکت ما افکنده و سپاه ما را بی برگ و نوا داشته و رعیت را زیر
و زبر کرده و تو را فرموده ایم که روزی مردمان بوقت برسان و از عمارت
و زراعت فارغ مباش و از رعیت جز خراج حق زیادت مستان
و خزینه را آبادان دار اکنون نه چیزی در خزانه مانده است و نه سپاه و کی
دارد و نه رعیت بر جای ماند و تو پنداری که من خود را بشراب و شکار
مشغول کرده ام از کار مملکت و رعیت غافلم بفرمود تا او را بخواری
از جای بر داشتند و از ایوان بیرون بردند و بندی گران بر پای او نهادند
و بر در بارگاه منادی کردند که خداوند جهان است روشن را از وزارت
معزول کرده و بروی خشم گرفت و نیز او را شغلی نخواهد فرمود هر کرا
از وی رنجی رسیده و تظلمی دارد بی هیچ بیمی و ترسی جمله بدرگاه آیند و
حال خویش باز نمایند تا پادشاه داد ایشان بدهد و در وقت فرمود تا در
زندان باز کردند و یک یک را همی پرسیدند که تو را بچه باز داشته اند

یکی گفت من برادری داشتم توانگر مال و نعمت بسیار داشت پدرت
روشن اورا بگرفت وهمه مال ازو بستد و در زیر شکنجه بکشت پرسیدم
که برادر من چه گناه داشت که او را بظلم بکشتی گفت با مخالفان ملک
مکاتبت داشت مرا از زندان داشت تا پیش پادشاه تظلم بکنم و این
پوشیده بماند دیگری گفت من باغی داشتم سخت نیکو و از پدر میراث
مانده بود و رای پدرت روشن در پهلوی آن ضیعتی ساخته روزی در باغ
من درآمد و بغایت خرم دید پسندیده داشت خریداری کرد من نفروختم
مرا بگرفت و در زندان کرد که دختر فلان کس را دوست میداری جنایت
بر تو واجب می آید این باغ از دست باز دار و قباله بیاور و بسپار و اقرار
آن در حق من بکن من اقرار نمیکردم پنج سال شد تا در زندان مانده ام دیگری
گفت من مردی بازرگانم و کار من آنست که در بر و بحر میگردم و تجارت
میکنم و چیزی میفروشم مرا مرواریدی چند بود بغایت خوب از من خریداری
کرد بی آنکه بها بدهد بخزانه فرستاد روزی چند تردد نمودم و بها طلبیدم
راه نمیداد و جواب میگفت طاقتم نماند بر سر راه بودم روزی راه او گرفتم
و در پیش او رفتم و گفتم اگر آن لؤلؤها شایسته است بفرما تا بها دهند

و اگر

و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راه هستم خود جواب من باز
نداد چون بوثاق باز آمدم سرهنگی با چهار نوکر در وثاق من آمدند و گفتند
برخیز که وزیر ترا میخواند شاد شدم گفتم مگر بهای لؤلؤ خواهد داد
همراه ایشان شدم مرا بردند بر در زندان و گفتند فرمان چنانست
که این مرد در زندان کنی و بندی گران بر پایش نهی اکنون یکسال و نیم
شد که در بند و زندانم دیگری گفت من امین ناحیتم و من خدمت آینده
و رونده کردمی و مراعات بجای آوردمی و درماندگان از دست گرفتمی
و صدقات و خیرات من پیوسته بر مستحقان بودی و هر چه را در آمد بودی
صرف کردمی در خیر و صدقه وزیر مرا بگرفت که تو گنجی یافته و مرا در مطالبت
و شکنجه پیچید و بزندان باز داشت هر ملکی که داشتم بفروختم و بدو
دادم و امروز چهارم سال است تا در بندم و بر یکدرم قادر نیستم دیگری
گفت من پسر فلان وزیرم پدرم را مصادره کرد و در زیر چوب و شکنجه
بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال شد تا در زندانم دیگری
گفت من مردی لشکریم و چندین سال است تا پادشاه را خدمت
میکنم اندک مرسومی در دیوان داشتم پارسال چیزی نرسید امسال

بعرض وزیر رسانیدم گفت پادشاه را هیچ بیکاری در پیش نیست
که بلشکر حاجت افتد مانند تو اگر باشی و اگر نباشی یکسانست اگر نان
خواهی بکار گل رو کفشم تا ترا خدمت باشد درین دولتخانه بکار گل نباید رفت
ترا وزارت میباید کرد و مرا شمشیر میباید زد و تو نان از من دریغ میداری
و فرمان پادشاه نمی بری ترا آن شغل میباید کرد و میان من و تو فرق
اینست که من فرمان بردارم و تو نه بانگ بر من زد و گفت برو که
پادشاه را و شما را من میدارم اگر من نبودمی مغزهای شما را کرکسان خورده
بودندی پس در آن روز مرا بحبس فرستاد اکنون یکسال و چهار ماه است
تا در زندان مانده ام زیادت از هفتصد مرد زندانی بود پیش وی است
مرد دزدی و خونی نبود دیگر از او زیر بظلم بازداشته بود و چون منادی
کردند مردم شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه
آمدند که او را حد و عدد نبود چون بهرام آنحال مشاهده کرد با
خویشتن گفت این فساد و دلیری که او با خدای و خلق خدای کرده است
بیش از آنست که اندیشه در او رسد در کار این سگ بهتر ازین
نگاه باید کرد و سوار شد و بخانه راست روشن رفت و خریطها طلب کرد

بیاوردند

بیاوردند در آن میان مکتوبی یافت که ایلک خان ترکستان بوزیر نوشته
که خروج کرده ام و قصد بهرام دارم و جواب مکتوب که وزیر نوشته
بود که تعلل تا چند چه دانایان گفته اند غفلت دولت را ببرد و من در هوا
خواهی و بندگی تو هر چه ممکن بود بجای آورده ام و چندین امیران چون
فلان و فلان که سران لشکر اند در بیعت تو آورده ام و چندین سپاه را
بی برگ و ساز کرده ام و بعضی به موضعهای دور دست فرستاده ام
و رعیت را بی توشه و ضعیف حال کرده ام و هرچه در همه روزگار
بدست افتادی فدای خدمتگاران شد کی خسروتست و تاج و کمر و مجلسی ساخته ام که
مثل آن هیچ پادشاه ندارد و من از بهرام بجان آمده ام هرچه زودتر
بشتاب پیش از آنکه از خواب غفلت بیدار شود و چون بهرام آن نوشتها
بدید دانست که تحریک خصم او کرده است و بغرور او می آمد اکنون
مرا در بد کرداریها و مخالفت او هیچ شک نیست بفرمود تا هرچه او
را از او بستدند و در خزانه بردند و سرای او را با زمین برابر کردند و او را
بفرمود تا داری بلند بزدند و یکی دار دیگر در پیش او بر پای کردند و
نخست وزیر را بر دار کردند پس موافقان او را بر دار کردند و هفت روز بر

فرمود تا منادی ندا کرد که این جزای آنست که با پادشاه بد اندیشد
و مخالفان او را موافقت کند و خیانت براستی گزینند و بر خلق خدا
ستم روا دارد و چون این سیاست بکرد همه مفسدان از بهرام بترسیدند
و هر کرا راست روش شغل فرمود و همه معزول کرده بود و هر کرا
از شغل معزول کرد و عمل فرمود و چون خبر با ایلک خان رسید هم از آن
موضع بازگشت و بسیار مال و طرایف بخدمت بهرام فرستاد و عذر
خواست که من هرگز عصیان پادشاه نپسندیده‌ام و نیندیشیده‌ام
ولیکن وزیر مرا بر آن داشته بود و از بس کس فرستاد و من دانستم که
گناه کار اوست و پناه میجوید بهرام عذر او بپذیرفت و از سر آن
درگذشت و پس از آن مردی خداترس را وزارت داد و کار لشکر و
رعایا انتظام گرفت و شغلها روان شد و خلق از جور رهیدند و برستند
و بهرام آن شبان را که سگ بر دار کرده بود وقت بازگشتن تیری
بدو داد و گفت من نان و نمک تو خورده‌ام بدانکه من حاجبی ام از آن
بهرام بزرگان و حاجبان درگاه مرا می‌شناسند باید که برخیزی و با
این تیر در درگاه پادشاه بهرام آیی هر که ترا با این تیر ببیند ترا

پیش بهرام برد و زیانهای تو را تلافی کند پس از چند روز زن آن
مرد را گفت برخیز و بشهر رو و آن تیر را با خود ببر که آن سوار با آن
زینت مردی محتشم پیداست باشد که چیزی بشود و هیچ کاهلی مکن که سخن
چنان کسی مجاز نباشد مرد برخواست و بشهر آمد آن شب بخفت و دیگر
روز بدرگاه آمد و بهرام حاجبان را گفته بود که چون مردی چنین بدرگاه
آید او را پیش من آورید چون حاجبان او را بدیدند گفتند بیا تا ترا
پیش خداوند تیر بریم زمانی بر آمد بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست
حاجبان دست او گرفته بیارگاه بردند چشم مرد بر پادشاه افتاده
بشناخت گفت آوخ آن سوار خود پادشاه بود و من او را نشناختم و
خدمت و آنچه شرط باشد بکردم و با او سخن گستاخانه گفتم نباشد که
کراهتی دلش را یافته باشد چون او را پیش تخت بردند پادشاه را
نماز برد بهرام روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار شدن من
در احوال مملکت این مرد بود و قصه سگ و گرگ باز گفت و گفت من
این مرد را بفال گرفته‌ام پس بفرمود تا او را خلعت دادند و هفتصد
گوسفند بدو بخشید و مثال فرمود که تا زندگانی بهرام از و خراج

نخواهند و همچنین اسکندر که دارا را بشکست سبب آن بود که وزیر
امیر پسر با اسکندر یکی کرده بود و چون دارا کشته شد اسکندر گفت
غفلت امیر و خیانت وزیر مزیل پادشاهی بود در همه معنی پادشاهان را
از احوال کارگذاران غافل نباید بودن و پیوسته از روش و سیرت
ایشان باخبر باید بود و چون ناراستی و خیانت از ایشان پدید آید
هیچ ابقا نباید کرد و او را معزول باید و بر اندازه جرم مالش دادن
تا دیگران عبرت گیرند و هر کرا شغلی بزرگ فرماید مشرفی بر او بگمارد
چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او مینماید و ارسطاطالیس
حکیم ملک اسکندر را چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان در مملکت
تو روان باشد چون بیازردی او را دیگر شغل مفرمای که با دشمنان
یکی شود و بهلاکت تو کوشد پرویز ملک چنین گوید که ملک تباه
که گناه چهار گروه مردم درگذارد یکی آنکه آهنگ مملکت او کند
دیگر آنکه آهنگ حرم او کند سیم آنکه راز نگاه ندارد چهارم آنکه
بزبان با ملک باشد و بدل با مخالفان او و در سر تدبیر ایشان کند

فصل ششم در مقطعان و پرسیدن احوال رعایا چون

مقطعان را اگر اقطاع دهند باید بدانند که ایشان را بر رعایا فرمان
نیست که مال حق از ایشان خواهند و از ایشان بستانند بوجهی نیکو
باید که رعایا تن و مال و زن و فرزند از ایشان ایمن باشند و رعایا
اگر خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش بازنمایند ایشان را از آن
باز ندارند همچنانکه پادشاه از رعیت خشنود است میباید که رعایا
نیز از پادشاه خوشنود باشند تا از عقوبت ایمن باشند حکایت چنین
گویند که چون قباد وفات یافت نوشیروان عادل که پسر او بجای پدر نشست
هجده ساله بود و کار پادشاهی میراند و او مردی بود که از کودکی
بار عدل و داد در طبع او سرشته بود و زشتیها را زشت دانستی و
نیکیها را نیک و همیشه گفتی پدرم ضعیف رای بود و سلیم دل زود فریفته
شدی و ولایت را بدست کارکنان گذاشت تا هر چه خواستند کردند
و ولایت خراب و خزانه تهی و زشت نامی و مظالم در گردن مانده
و نیز بگفتار فلان والی و عامل که ایشان ولایات را بناحق
ویران کنند و رعیت را درویش کردند و او بدان بدره و دینار که
پیش وی آوردند از سیم دوستی فریفته شد و از ایشان خوشنود گشت و

از ایشان بپرسید که تو والی و امیر ولایت من بودی ترا بدان ولایت
چندان حواله کردم که مواجب و کفاف و جامگی تو و خیل تو باشد چرا زیادت
از آن از ایشان بستدهٔ و عامل همچنین بکشی که مال ولایت چندین است
بعضی خرج کردی و بعضی بخزانه رسانیدی این زیادتها از کجا آوردهٔ
تا دیگران راستی پیشه کردندی چون سه چهار سال برین بگذشت متقلبان
و کاشتگان دراز دستی میکردند چون حاضر شدند نوشیروان بر تخت
بنشست و بخت خدای عز و جل را سپاس داری کرد و گفت بدانید
که مرا این پادشاهی پروردگار عالم داد و دیگر از پدر بمیراث و دیگر عم بر
من خروج کرد و با او مصاف کردم و او را مقهور گردانیدم و
دیگر باره ملک بشمشیر گرفتم و چون خدای عز و جل ملک من ارزانی داشت
من شما را ارزانی داشتم و هر کسی را ولایتی دادم و هر کرا درین دولت
درین دولت حقی بر من داشت بی نصیب نگذاشتم و بزرگانی که از پدر
مانده بودند ایشان را هم بدان پایه بداشتم و از منزلت و نان ایشان هیچ
کم نکردم و پیوسته شما را گفتم که با رعایا نیکو بسر برید و بجز آنچه ایشان را
حق باید داد مستانید و ظلم بر ایشان مکنید من حرمت شما نگاه و شما هیچ

سخن من در گوش نمیگیرید و از خدای عز و جل نمیترسید و از خلق شرم
نمیدارید و من از ایزد تعالی میترسم نباید از شومی بیدادی که می کنند
من گرفتار شوم در روز قیامت کفاف و آسایش دارید اگر بشکر
نعمت ایزد تعالی مشغول گردید صوابتر باشد که بیدادی و ناسپاسی
کردن ملک را زوال آرد و کفران نعمت نعمت را ببرد باید که بعد ازین
با خلق خدای عز و جل نیکو روید و رعایا و ضعفا را نیازارید و دانایان را
حرمت دارید و با نیکان صحبت بدارید و از بدان بپرهیزید و
خویشان را میازارید و خدای و فرشتگان را بر خود گواه گرفتم که اگر کسی خلاف
این طریق سپرد هیچ محابا نکنم همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم
چون روزی چند بر آمد همه بسر کار خویش باز شدند و همان بیداد و
دراز دستی بر دست گرفتند و نوشیروان را بچشم کودکی نگاه میکردند
و بر گردنکشی چنان می پنداشتند که نوشیروان را ایشان بر تخت نشانده‌اند
اگر خواهند او را پادشاه دارند و اگر خواهند ندارند نوشیروان
زیرک بود و بمدارا روزگار میگذرانید تا بر این حال پنج سال بگذشت
مگر سپاهسالاری که از وی توانگرتر کس نبود نوشیروان او را

اورا والی آذربایجان کرده بود و در همه مملکت از امرا او را هیچ بزرگتر
نبود و هیچکس را آلت و عدت و تجمل زیادت از و نبوده مگر او را رغبت
شد که آنجا که نشستی در حوالی آن نشستگاهی بسازد و باغی و در آن قطعه
پاره زمین بود از آن پیرزنی بمقدار دخل آن بر داشتی چندانکه
خراج پادشاه بودی بدادی و برزگر نصیبی که بدو رسیدی آنقدر بودی
که هر روز چهار عدد نان بوی رسیدی نانی بنان خورش بدادی و نانی
بروغن چراغ و یکنان بچاشت خوردی و یکی بشام و جامه او مردم بتبرع دادی
و هرگز از خانه بیرون نیامدی در مشقت و نیاز روزگار گذاشتی مگر
این سپاه‌سالار از زمین او خواست که داخل سرای و زمین کند کس نزد
پیرزن فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا در خور است کنده و پیر
گفت نفروشم که مرا در خور تر است و مرا در همه جهان و مرا در همه
جهان اینقدر زمین هست و قوت چند کس قوت خویش فروشد
امیر گفت من بها بدهم و آن زمین عوض بدهم که همانقدر دخل باشد پیرزن
گفت زمین من حلالی است که از پدر و مادر بمیراث دارم و آب خور تر
نزدیکست و همسایگان موافق‌اند و مرا آزرم میدارند زمینی که مرا

میدهی اینهمه معنی در وی نباشد باید که دست از زمین من بداری این
سپاه‌سالار گوش بسخن او نکرد و بزور و ظلم زمین از وی بستد و در باغ گرفت
پیرزن درماند و کارش بضرورت رسید بدان راضی شد که بها یا عوض
بستاند پیش او رفت و گفت یا بها بده و یا عوض ده زال نگاه نکرد و او را
بچیزی نگرفت پیرزن از دست او بنالید و از نزد وی نومید بیرون
آمد و دیگر او را در خانه نگذاشتند هر وقت که آن امیر برنشستی و بتماشا و شکار
شدی پیرزن بر راه نشستی چون پیش او رسیدی بانگ زدی و فریاد
هیچ جوابش ندادی و از و درگذشتی و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبان
او گفتی گفتندی آری بگوییم و نگفتندی بر این حدیث دو سال برآمد
پیرزن سخت درماند و هیچ انصاف از وی نیافت طمع از وی برید و با خود
گفت آهن سرد چند کوبم خدای تعالی زبر هر دستی دستی آفریده است
آخر این امیر با همه جباری چاکر و بنده انوشیروان عادل است تدبیر من
آنست که از هر گونه رنج بر تن خویش نهم و از اینجا بمداین روم و
خویشتن را پیش پادشاه عادل انوشیروان افکنم و حال خویش اورا
معلوم گردانم باشد که انصاف من از وی بستاند پس با هیچکس نگفت

ناگاه برخواست و برنج و دشواری از آذربایجان بمداین رفت چون
بدرخانه پادشاه رسید درگاهی عالی دید گفت آیا مرا بگذارند که
در آنجا روم انگه والی آذربایجان است و چاکر او پسر مرا دربرای
نمیگذاشتند کی در این ایوان گذارند چاره آن و اینست که هم در
آن نزدیکی جایی بگیرم تا پادشاه سوار شود خود در پیش او اندازم و
حال خویشتن بروی عرض کنم قضارا آن امیر که زمین او گرفته بود
بدرگاه نوشیروان آمده بود و پیرزن آنشب از عزم شکار کردن نوشیروان
خبر یافت که فردا بفلان موضع بشکار خواهد شد و آن روز برخواست و پرستان
پرسان خود را بشکارگاه انداخت و بر سر راه نشست و آنشب بخفت دیگر
روز نوشیروان در رسید و بزرگان پراکنده شدند و بشکار کردن مشغول
شدند چنانکه انوشیروان با یکغلام بماند و در شکارگاه میراند پیرزن
چون پادشاه را تنها دید خود را در پیش او انداخت و قصه برداشت
چون سخن پیرزن شنید اسب پیش او راند و آب از دیده بباریده و
بعد از آن پیرزن را گفت هیچ دل مشغول مدار چون معلوم ما گشت تو
فارغ شدی کاریست که ما را افتاده است مراد تو حاصل کنم و

انگاه ترا بشهر تو فرستیم روزکی چند برآسای که از راه دور آمدی از
پس بخریت فراشی را دید بر استر موکبی نشسته او را گفت فردا ای
و این پیرزن را بر استر نشان و بقریه بر و بهتر قریه بسیار و خود
باز آی و چون شهر از شکار باز کردیم او را از آن قریه بشهر رو بخانه
خویش نگاه میدار و هر روز ده من نان و یکران گوسفند و هر ماه شصت
دینار زر از خزینه بدو رسان تا آن روز که ما او را طلب کنیم پس فراش
چنین کرد و چون نوشیروان از شکار باز گشت همه روز اندیشه میکرد که
چگونه باز داند که آنچه زن میگوید راست است یا نه و نمیخواست که از
بزرگان کسی را معلوم باشد پس در وقت نیمروز که مردم پراکنده
شده بودند و سرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان وثاق رو
و فلان غلام را بخوان خادم برفت و آن غلام را بیاورد و پادشاه
گفت ای غلام دانی که مرا غلام شایسته بسیار است و از جمله تو را بر
گزیدم و اعتماد کاری بر تو کردم باید که با آذربایجان روی بفلان
شهر و فلان محله فرود آیی و بیست روز آنجا مقام کنی و بدان مردمان
چنان نمایی که بطلب غلامی گریخته آمده ام پس با هر گونه مردم خاست

و نشست کنی و با ایشان در آمیزی و در میانه سخن بستی و هشیاری
پرسی که درین محله شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشان نمیدهند
که کجاست و آن پاره زمین که داشت چه کرد بنگر تا هر کسی چگونه میگویند نیک
یاد گیر و مرا از درستی آن حال خبر باز آور و من ترا بدین کار میفرستم ولیکن ترا
فردا در بارگاه پیش بزرگان بخوانم و با آواز بلند چنانکه همه می شنوند
بگویم که به آذربایجان رو و بهر شهری و ناحیتی که رسی بپرس تا حال غله ها
و میوه های امساله چگونه است جائی آفت سماوی رسیده یا نه و همچنین احوال
مزارع و شکارگاهها بپرس چنانکه بزودی باز گردی و مرا خبر
کن چنانکه کس نداند غلام گفت فرمان بردارم نوشیروان دیگر
روز همچنین کرد غلام بدان شهر رفت و بیست روز آنجا مقام کرد
و با هر کسی نشستی سوال پیرزن می پرسید همه همان گفتند که پیرزن گفته بود
گفتند که زنی مستوره و اصیل زاده بود و ما او را با شوهر و نعمت
و فرزندان دیده بودیم شوهر و فرزندانش بمردند و نقش بباد رفت او
ماند بود با پاره زمین موروث و برزگری داده تا بکشت و آنچه
از آن زمین حاصل می شد چندان بودی که چون حصه پادشاه و برزگر بستدی

نصیب او چندان بماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار عدد نان
که یکی نان نان خورش دادی و یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت خوردی
و یکی بشام مگر والی را مراد چنان افتاد که منظری و باغی سازد زمین
او را بزور بستد و در جمله باغ خویش پیوست نه بها داد نه عوض سالی
دو این پیرزن بر در سرای او میرفت و بانگ میداشت و بها یا عوض
میخواست کس گوش بدو نمیکرد اکنون مدتی است که او را درین شهر
نمی بینند ندانیم تا کجا رفت مرده است یا زنده غلام باز گشت و درگاه
رفت نوشیروان بار داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشیروان
گفت بر گوی چون یافتی گفت بدولت اقبال خدایگان جهان امسال همه جای
نیکست و هیچ آفت نرسیده است مرغزارها خرم و شکارگاهها آبادان
غلام آنچه شنیده بود باز گفت نوشیروان را حقیقت شد که هر چه آن پیرزن
گفته بود راست شد آن روز و آن شب او را از اندیشه و تفکر خواب
نبرد دیگر روز حاجب بزرگ را بخواند و فرمود که چون بزرگان در آیند
فلان را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد چون بزرگان و موبدان
حاضر شد نوشیروان بر تخت نشست و بار داد و روی سوی بزرگان

و موبدان کرد و گفت سخنی از شما می‌پرسم چنانکه دانید از روی تحقیق و
راستی بگویید گفتند فرمان برداریم گفت فلان را که امیر آذربایجان است
او را چه مایه دستگاه باشد از نقد و جنس گفتند دو بار هزار هزار
دینار گفت جنس و متاع گفتند پانصد هزار دینار گفت فرش و تجمل
گفتند سیصد هزار دینار گفت زرینه و سیمینه و جواهر گفتند سیصد هزار
دینار گفت ملک و ضیاع گفتند در خراسان و مازندران و پارس و آذربایجان
هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را در آنجا پاره ملک نیست گفت اسب
و استر گفتند بقیمت سی هزار دینار گفت گوسفند گفتند دویست
هزار گفت شتر گفتند بیست هزار گفت بنده و درم خریده گفتند هزار و
هفتصد از ترک و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک گفت کسی که چندین نعمت
دارد و هر روز از بیست نوع آش از قلیه و ابا و چرب و شیرین
خورد و یکی هم از گوهر آدمی و پرستار و بنده خدای عز و جل باشد ضعیفی
بیچاره که او را در همه جهان دو نان باشد همچنین پس بگیرد و بناحق
آن دو نان باز ستاند و او را محروم بگذارد و بر وی چه واجب باشد
همه گفتند مستوجب هر عقوبتی باشد هر بدی که بجای او کنند دون حق

او باشد پس نوشیروان گفت هم اکنون خواهم پوست از تنش بزندگی
جدا کنند و گوشتش بسگان دهند و پوستش پر کاه کنند که هر که
بعد از این ستم کند و توبره کاه و یا مرغی و یا دسته تره به بیداد از کسی
بستاند با ان پس همین کنم و هم از وز بر آن امیر آن حکم برفت فراشان را
فرمود که آن پیرزن را بیاور چون پیرزن بیامد بزرگان را گفت
این ستم رسیده اینست و آن ستمگر نیک جزا یافت و غلام را که آذربایجان
فرستاده بود گفت ای غلام من ترا بچه کار فرستادم بآذربایجان
گفت بدان تا احوال این پیرزن مظلوم و ظلم آن ظالم باز دانم و بدرستی
آن احوال معلوم رای پادشاه گردانم پس بزرگان را گفت بدانید
که سیاست از گزاف نکردم بعد از این با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم
گفت و مفسدان را از روی زمین برخواهم داشت و جهان را بعدل و داد
آباد خواهم کرد چه مرا جهت این کار آفریده‌اند اگر شایستی که
مردمان هر چه خواستندی کردندی پس خدای عز و جل پادشاه پدید
نیاوردی و بر سر ایشان نگماشتی اکنون جهد آن کنید که کاری
نکنید که با شما همین رود که با او رفت هر که در آن مجلس بود از سیاست و هیبت

نوشیروان پیام آن بود که زهره شان آب شو و پس پیرزن گفت
اگر بر تو ستم کرد جزای او دادم و آن سرای و باغ که زمین تو در آنجاست
بتو بخشیدم و چهارپای و تشریف فرمودیم تا بسلامت بوطن خویش
بازروی و مراد حاجت خبر باد داری پس گفت چرا باید که در و درگاه ما بر
ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته که لشکریان و رعایا هر دو
زیردستان و کارگذاران ما اند بلکه رعایا دهنده اند و لشکریان
ستاننده پس واجب چنان کند که بر دهنده در گشاده‌تر بود که بر ستاننده
و از بی رسمیها که پیر و دو بند دها که می کنند یکی آنست که چون
متظلمی بدرگاه آید او را نگذارند که تا پیش من آید و احوال خویش بنماید چه
اگر پیرزن را بخاراه یافتی او را بیگار گاه و زهن حاجت نیفتادی پس
بفرمود تا سلسله بسازند و جرسها در آویزند چنانکه دست هفت
ساله بدو رسد تا هر متظلمی که بدرگاه آید او را بحاجی حاجت نباشد
چون سلسله را بجنباند جرس بانگ آید و نوشیروان عادل بشنود و داد
وی بدهد همچنان کرد و چون بندگان از پیش وی باز گشتند و بسرای
خویش شدند در حال وکیلان و زیردستان خویش را گفتند بنگرید تا

درین

درین ده سال از که چیزی بنا واجب ستده ایم تا آنرا باز گردانیم ما
و شما و در آن کوشیم که خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه آید
و تظلم کند پس همگان در ایستادند و خصمان را بوجهی نیکو بخواندند و
بمال و بعذر خواهی خشنود میکردند و خطی از اقرار ایشان می ستدند
که فلان از فلان خوشنود گشت و با وی هیچ دعوی ندارد بدان یک سیاست
که انوشیروان عادل بکرد همه مملکت و راست باز ایستاد و دستهای
دراز کوتاه شد و خلق عالم همه برآسودند چنانکه سالها بگذشت هیچکس از
جهت تظلم بدرگاه نیامد تا بعد از هفت سال و نیم روزی که سرای خالی بود
و ارکان دولت و مقربان حضرت همه رفته و نوبتیان همه خفته از جرسها
بانگ برخواست نوشیروان بشنید در وقت دو خادم را بفرمود
که بنگرید تا چیست و که بتظلم آمده است چون خادمان بر در سرای آمدند خری را
دیدند پیر و لاغر و گرگین که بر در سرای آمده و پشت بر آن سلسله میمالید
و بانگ جرس می آمد خادمان در رفتند و گفتند هیچکس بتظلم نیامده است مگر خری
گرگین خویشتن را بزنجیر میمالد نوشیروان گفت نه چنان است که شما می پندارید
و چون نیک نگاه کنید این خر هم بتظلم آمده است خواهم که بروید و این

خر را در میان بازار ببرند و احوال وی باز دهند و مرا معلوم کنند خادمان
برفتند و خر را در میان شهر آوردند و پرسیدند که هیچکس هست از شما
که احوال این خر داند این شهر همه گفتند کیست که احوال این خر در این
شهر نداند این خر از آن فلان گازر است مدت بیست سال است تا این خر
با او می بینیم هر بامداد جامهای مردمان بر پشت او نهادی و بکارستان بردی
و شبانگاه باز آوردی تا جوان بود کارش توانست کرد علفش میدادی
اکنون که پیر شد آزادش کرد و از خانه بیرون راند و اکنون مدت یکسال و
نیم است تا چنین میگردد و هر کسی از برای خدای تعالی او را طعمه میدهند
و باشد که دو شبانه روز میگردد و گرسنه میباشد چون خادمان
این بشنیدند باز گشتند و معلوم کسری کردند نوشیروان
گفت نه شما را گفتم که این خر بداد آمده است که داد خواهد امشب
این خر را نیکو دارید و فردا آن گازر را با چهار کدخدا از بازار
پیش من آرید خادمان همچنان کردند روز دیگر مرد گازر را بحضرت
انوشیروان نوشیروان فرمود که تا این خر جوان بود روزگاری علفش
میدادی و تیمارش میکردی اکنون که پیر شد و از کار کردن عاجز

گشت حق رنج ضایع میگذاری بفرمود تا گازر را هزار [illegible]
و چهل دره بزدند و بفرمود تا این خر که زنده است علفش بدهد پس این
چهار مرد اگر تقصیر کنند ادبش کنند تا بدانی که پادشاهان چون ضعیفان چه
اندیشه داشته اند و در کارها چه احتیاط کرده اند از بهر نیکنامی این
جهان و رستگاری آخرت و هر دو سال عمال و مقطعان را بدل باید کرد
تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند و با رعایا نیکو روند تا ولایت
آبادان شود و درویش آسوده ماند

فصل ششم در قاضیان و خطیبان و محتسبان و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هر که از ایشان عالم و
زاهد و کوتاه دست باشد او را بر آن کار دارند و هر که چنین نبود
او را معزول کنند و دیگری که بجای او شایسته باشد بنشانند و هر یکی را
از ایشان باندازه وقت و کفاف مشاهره اطلاق کنند تا او را
بخیانتی حاجت نیفتد این کار مهم و نازک است زیرا که ایشان بر خونها
و مالهای مسلمانان مسلط باشند چون بجهل یا بقصد حکمی کنند و سجلی
دهند حاکمان دیگر را لازم شود که آن حکم مدرا امضا کنند و معلوم

پادشاه گروهند واگمش معزول کنند ومالش دهند وگماشتگان
باید که دست قاضی را قوی دارند ورفق او نگاه دارند واگر کسی
تعرضی کند وبحکم حاضر نشود واگر محتشم باشد او را بعنف وبکره حاضر
کنند که قضا یاران پیغمبر متن خویش کرده اند وهیچکس پای از
حکم نتواند کشیدن وبهمه روزگار از گاه آدم تا اکنون در هر مدتی وهر ملکی عدل
ورزیده اند وانصاف داده اند وبراستی کوشیده تا مملکت برقرار
مانده است حکایت چنین گویند که رسم ملوک عجم چنین بوده است که روز
مهرگان وروز نوروز پادشاه همه عامه را بار دادی وکس را باز داشت
نبودی وپیش از چند روز منادی فرمودی که بسازند مر فلان روز را
تا هر کسی که شغلی داشتی کار خویش بساختی وقصه خویش بنوشتی وحجت خویش
بدست آوردی چون آن روز منادی گر از بیرون در بایستادی ومنادی
کردی که اگر کسی باز دارد کسی را از حاجت خواستن درین روز از
خون او بیزار است پس پادشاه قصه های مردمان بستدی وهمه پیش نهادی
ویکیک مینگرستی اگر در آنجا قصه بودی که از پادشاه بدو رنج رسیده
وتعب دیده بودی موبد موبدان بر دست راست نشانده بودی

و بزبان ایشان موبد موبدان قاضی القضاة را گفتندی پس پادشاه برخواستی
واز تخت بزیر آمدی ودر پیش موبد بدو زانو نشستی وگفتی پیش از همه
داوری ما ده این مرد از من بستان وهیچ میل ومحابا مکن وانگه منادی کردی
که هر که را با پادشاه دعوی هست پیش آید تا نخست کار آن دعوی
گذارده شود پس پادشاه موبد را گفتی که هیچ گناهی نیست نزدیک خدای
بزرگتر از گناه پادشاهان وحق ناگذاردن نعمت ایزد تعالی ایشان را نگاهداشتن
رعیت است وداد ایشان دادن ودست ستمکاران از ایشان کوتاه
کردن پس چون پادشاه بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگر شوند وخدای را
فراموش کنند وکفران نعمت آرند هر آینه خذلان وخشم خدای بر ایشان
رسد پس روزگاری بر نیاید که جهان ویران شود وایشان بشومی گناه همه کشته
شوند وملک از آن خاندان تحویل کند ای موبد موبدان خدای شناس نگر تا
مرا بر خویشتن نگزینی که هر چه خدای تعالی از من پرسد من از تو پرسم وعهده این
دعوی را در گردن تو کردم پس موبد بدیدی اگر میان وی ومیان خصم وی
حقی درست شدی داد آنکس بدادی واگر پادشاه دعوی باطل کردی
وحجت نداشتی عقوبتی بزرگ بفرمودی که این سزای آنست که بر پادشاه

و مملکت او عیب جویند و این دلیری کنند چون خسرو داوری پرداختی
باز بر تخت رفتی و تاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و گردنکشان
جهان کردی گفتی من آغاز از خود کردم بدان سبب که شما را طمع بریده شود
از ستم کردن بر کسی اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید و هر که
به پادشاه نزدیکتر بودی ترس و هراسش بیش بودی از وقت اردشیر
تا بروزگار یزدجرد همه برین جمله بودند و یزدجرد رسمها از آن بگردانید
و اندر جهان بیداد کردن پیدا آورد و ستمهای بد نهاد و مردم در رنج
افتادند و نفرین و دعای بد متواتر شد ناگاه روزی اسبی برهنه
در بارگاه او آمد بر صفتی که هرگز چشم هیچ آفریده مثل آن ندیده بود در
نیکویی و تمامت آن مردم بکوشیدند تا ویرا بگیرند نتوانستند گرفت تا
پیش یزدجرد آمد و خاموش باز ایستاد در میان بارگاه پس یزدجرد
گفت شما دور روید که این اسب هدیه ایست که خدای تعالی مرا فرستاده است
و نرم نرم برخاست و دست بر روی فرو مالید و همچنان بر پشت
او فرو آورد و اسب نجنبید تا یزدجرد زین بر پشت وی نهاد
خواست که پاردم در افکند ناگاه جفتی بر سر دلش زد و بر جای بمرد

و اسب از بارگاه بیرون رفت و هیچکس او را در نیافت و کس ندانست
که از کجا آمده و کجا رفت مردمان متفق گشتند که این فرشته بود فرستاده
خدای تعالی که ما را ازین ستمکاره برهانید حکایت گفته اند عماره بن حمزه در
مجلس امیرالمؤمنین الواثق بالله نشسته بود روز مظالم مردی برپای خاست
که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که دیه من بغصب فرو گرفته است
امیرالمؤمنین واثق عماره را گفت در پهلوی خصم بنشین و حجت بگوی عماره
گفت من خصم وی نیستم اگر این ضیعت از آن منست بوی بخشیدم و من بر
نخیزم از انجا که خداوند امیرالمؤمنین ارزانی کرده است من جاه و مرتبت خویش بهی
بر باد نتوانم داد همه بزرگان را خوش آمد از بلند همتی وی و بباید دانستن
که قضا پادشاه را می باید کردن و سخن خویش و سخن خصمان شنیدن چون
پادشاه ترک باشد یا تاجیک و زبان تازی نداند و احکام شرع نخوانده
باشد لابد او را نایبی حاجت افتد تا شغل میراند بنیابت او و همه قاضیان
نایبان پادشاه اند و بر پادشاه واجبست که دست قضا قوی دارد و
حرمت و منزلت ایشان بپاید که بکمال بود از بهر آنکه ایشان نایبان خلیفه اند
و شعار او دارند و خلیفه سایه خداست و اشغال بر او میگردد و خطیبان

که در مساجد جامع نماز میکذارند اختیار کنند تا مردمان پارسا و فرمان
بردار باشند که کار نماز نازکیست و نماز مسلمانان بدان امام تعلق میدارد
چون نماز امام باطل بود از آن ماموم هم باطل باشد و همچنین بهر شهری محتسبی
باید کماشت معتمد تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروخت اند
تا در آن راستی برود و در همه چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند
احتیاط تمام کنند تا غش و خیانتی نکنند و سنکها راست دارد و امر معروف
و نهی منکر بجای آورد و پادشاه و کماشتکان پادشاه باید که دست ایشان
قوی دارند که یکی از قاعده مملکت و نتیجه عدل این است و اگر جزین کنند
درویشان در رنج افتند و مردم بازارها چنانکه خواهند خرند و فروشند و
فضله خوری سند و مستولی کردند و فسق آشکارا شود و کار شریعت
بی رونق کردد و همیشه این کار را یکی از خواص فرمودندی یا خادمی یا ترکی را نا
هیچ محابا نکردی و خاص و عام را از و بترسیدندی لاجرم کارها بر
انصاف بودی و قواعد اسلام محکم چنانکه در حکایت آمده حکایت چنین
کویند که سلطان محمود رحمه الله شبی با خاصکیان و ندیمان شراب
خورده بود و صبوحی کرده علی نوشتکین و محمد عربی سپاه سالار بودند

و در آن مجلس با سلطان محمود همه شب شراب خورده تا روز بچاشتکاه
رسید علی نوشتکین سرکران کشت و رنج سهر و افراط شراب در وی
اثر کرد دستوری خواست تا بخانه خویش رود سلطان کفت صواب
نیست بروز روشن برین حال رفتن همچنان بپای تا نماز دیکر و آنکه
بهشیاری برو که اکر محتسب ترا بدین حال ببیند حدت و آبرویت بریزد
و من بخورد دل شوم و هیچ نیارم کفتن و علی نوشتکین سپاه سالار پنجاه
هزار مرد بود و شجاع و مبارز در وهم او بکذشت که محتسب با او همچنین
نیارد و اندیشیدن بتیزه کرفت و کفت البته بروم سلطان کفت تو
دانی علی نوشتکین برنشست با جوقی عظیم از خیل غلامان و چاکران و روی
بخانه نهاد محتسب او را دید با پانصد مرد سوار و پیاده چنان
مست می آمد فرمود که از اسبش فرو کشیدند و بدست خویش بزد
بی محابا چنانکه زمین را بدندان میکرفت و هیچکس زهره آن نداشت که
سخن کوید و آن محتسب خادمی ترک بود و بر وی حقها و خدمتها داشت
علی نوشتکین را بخانه بردند و همه راه میکفت هر که فرمان سلطان نبرد
حال او همچو حال من باشد روز دیکر چون علی نوشتکین بخدمت سلطان

رفت سلطان گفت چون رستی از دست محتسب علی نوشتگین
پشت برهنه کرد و بسلطان نمود شاخ شاخ گشته بود سلطان بخندید
و میگفت توبه کن که هرگز دیگر مست از خانه بیرون نروی چون ترتیب
ملک و قاعده سیاست چنان نهاده بودند عدل را اینجا میرفت که یاد
کرده شد **حکایت** چنین شنیدم که در غزنین نانبایان در دکان ها بسته شد
و نان نایافت گشت و درویشان در رنج افتادند و تظلم بدرگاه شدند
و در حضرت سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند
گفت چرا نان را تنگ کرده اید گفتند هر گندم و آرد که درین شهر می آورند
نانبایان خاصه مطبخ میخرند و در انبار می کنند و میگویند فرمان چنین است
و نمیگذارند ما را که بخریم سلطان فرمود تا نانبایان خاص را در زیر پای
پیل افکندند چون بمردند دندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند و
منادی میکردند که هر که دکان باز نکند با او همین کنند و انبارهای
ایشان خرج کنند هم در آن روز نماز شام بر هر دکانی صد من نان نهادند کسی نمیخرید

فصل هشتم در پرسیدن از حال شحنه و قاضی و رئیس و عامل و شرایط آن

باید که شهری نگاه کنند که آنجا کیست که او را بر کار شفقتی است و ا

ایزد تعالی میپرسد و صاحب غرض نیست او را بگویند امانت این
شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچه ایزد تعالی از ما پرسید در آن
جهان ما از تو خواهیم پرسید باید که حال عامل و قاضی و شحنه و محتسب و
رعایا خورد و بزرگ میدانی و میپرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی تا
آنچه واجب آید میفرمائیم و اگر کسانی که بدین باشند امتناع کنند و این امانت
نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و باکراه باید فرمود تا این امانت
بپذیرند **حکایت** چنین گویند که عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده
و گور وی به نیشابور است و زیارتگاه است و هر که بر سر گور وی حاجت
خواهد بیابد و او همیشه عمل با پارسایان و زاهدان فرمودی و بغرض خویش
مشغول نبودی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج نرسیدی و
او را گرفتاری نبودی **حکایت** چنین گویند که ابو علی دقاق روزی
بنزدیک امیر عادل ابو علی الیاس اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان
بود و این امیر ابو علی با همه جلالت قدر سخت فاضل بود و ابو علی دقاق
پیش او بنشست بدو زانو ابو علی الیاس گفت مرا پندی بده گفت
ای امیر مسئله میپرسم از تو جواب ده گفت بگوی گفت زر دوستر داری

با خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچه دوست‌تر داری بگذاری و خصم را
با خویشتن بدان جهان می‌بری ابو علی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو
پندی دادی مرا و بسیار حکمت و فایده دو جهانی حاصل شد و بدین سخن مرا از خواب
غفلت بیدار کرد حکایت چنین گویند که سلطان محمود را روی زرد بود
و چون پدرش سبکتگین درگذشت و او بپادشاهی نشست و هند و ترکستان
او را میسر گشت روزی بامدادگاه در حجره خاص بر مصلی نشسته بود و نماز
کرده و آینه و شانه در پیش نهاده بود و دو غلام در خدمت ایستاده وزیر
شمس الکفات احمد بن حسن در حجره آمد و خدمت کرد سلطان او را به
اشارت کرد که بنشین بنشست چون سلطان از دعوات فارغ شد قبا
در پوشیده و کلاه بر سر نهاد و در آینه نگاه کرد چهره خویش را دید تبسم
کرد احمد بن حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگذرد گفت سلطان
بهتر داند گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی
من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکو روی را دوست دارند
احمد حسن گفت ای خداوند یک کار بکن تا مردمان ترا از زن و فرزند
و جان خویش دوست‌تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند گفت

حکیم گفت زر و خواسته را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست دارند
سلطان محمود را این سخن خوش آمد گفت هزار معنی و فایده در زیر
این است پس سلطان محمود دست بعطا و خیرات برگشاد و پس جهانیان
او را دوستدار گشتند و ثناگوی او شدند و کارها و فتحهای بزرگ
بدست او برآمد و بسومنات رفت و سمرقند و عراق شد و گرفت
پس وزیر احمد حسن را گفت تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا
بدست آمد چون دنیا را عزیز دو جهان گشتم و پیش از وی اسم سلطانی
نبود و نخستین کسی که در اسلام او را سلطان خواندند محمود بود و بعد از وی
سنت گشت و او پادشاه عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار
و پاکدین و غازی و روزگار نیک آن باشد که در آن روزگار پادشاه
عادل بود لاجرم همه کارها نیکو آید خبر در خبر است که پیغمبر فرمود
العدل عز الدین و قوة السلطان گفت عدل عز دین و قوت سلطان
و صلاح لشکر و رعیت و ترازوی نیکیها است چنانکه خدای تعالی میفرماید
والسماء رفعها و وضع المیزان و بدین میزان عدل خواسته است و
جای دیگر میفرماید الله الذی انزل الکتاب بالحق والمیزان میزان ازین

پادشاهی آنست که دلش جایگاه عدل است و خانهٔ او آرامگاه دین
داران و خردمندان و ندیمان و کارداران او منصف و مسلمان باشند
فضیل عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب کردندی جز سلطان عادل را دعا نکردمی
زیراکه صلاح ایشان صلاح بندگان و آبادی جهان است خبر در خبر آمده است
که رسول ص المقسطون عند الله عز وجل فی الدنیا علی منابر اللؤلؤ یوم القیامة گفت داد
کنندگان جهان از بهر خدای تعالی بر منبرهای بهشت باشند از مروارید و پادشاه
پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق بر سر کاران و خدای پرستان را که صاحب
غرض نباشند بر کارها گماشته اند تا هر وقتی احوال همی نمایند چنانکه امیرالمؤمنین
معتصم کرد در بغداد حکایت در سیاست او چنان بود که از خلفای بنی عباس
هیچکس را آن سیاست و هیبت و عدت و آلت و ساز نبود که معتصم را
بود گویند که هشتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار غلامان را بر کشیده
بود و امیری سپاه داده و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترک نیست مگر
امیری وکیل خویش را بخواند و گفت در بغداد کسی را شناسی از مردمان شهر
و بازار که ده هزار دینار از و قرض کنیم که بمهمی بکار می آید و بوقت
ارتفاع باز دهیم وکیل اندیشه کرد و از مردی که آشنای وی بود بیادش

آمد که در بازار خرید و فروخت با وی کردی و ده هزار دینار جامعی
داشت که بروزگاران بدست آورده بود و امیر را گفت مرا مردی
آشناست که دکان بفلان بازار دارد و بکرم و فرهستی و او را بخوانی
و بجایی نیکوش بنشانی و با او تلطف کنی و آنگه سخن گوی و زبان با وی نکوئی تا
روا کند امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم
این مرد برفت تا بسرای امیر و او را با وی معرفتی نبود چون پیش رفت
و سلام کرد امیر جواب داد و پرسید که این فلان است گفتند آری امیر
پیش او برخاست فرمود تا او را جای نیکو بنشانند پس گفت آزادمردی
تو و نیکوسیرتی تو از زبان هر کس بسیار شنیده ام و چنان گفته‌اند که
در همه بازار بهتر از این مرد کسی نیست پس او را گفت چرا با ما آشنایی
نکنی و ما را کاری نفرمایی و خانهٔ ما خانهٔ خویش ندانی و با ما دوستی نکنی
هر چه امیر گفتی او خدمت میکرد و آن وکیل میگفت همچنین است و صد
چندین خوان آوردند امیر او را پیش خویش جای کرد و هر زمان از پیش
خویش طعامی پیش او نهادی و لطفی میکرد و چون خوان برداشتند و
مردمان پراکندند و خواص باز ماندند امیر روی سوی وی کرد و

گفت میدانی که تورا ازبهر چه رنجه کردم گفت امیر حاکم است گفت
بدانکه مرا درین شهر دوستان بسیارند که هر اشارت که با ایشان کنم تقصیر
نکنند و هرچه خواهم از زر و مال دریغ ندارند و هرگز در معامله من کس
زیان نکرده است و اینوقت مرا آرزو چنان کرد که در میان ما دوستی
باشد مرا ده هزار دینار در کار است با من معاملت کن تا مدت چهار
ماه تا وقت ارتفاع با یکی یازده دهم و دانم که تورا چندین اضعاف
این است و از من دریغ نداری مرد از شرم گفت فرمان امیر راست
ولیکن مایه من بیش از ده هزار دینار نیست و با مهتران خبر راست
نباید و نشاید گفتن همه سرمایه من بیش ازین نیست و در بازار بدان
دست و پایی میزنم و بار و زر کار درازو و سختی بدست آورده ام امیر
گفت مرا در خزینه زر بسیار است ولیکن این کار را نشاید مرا ازین
معامله مقصود توئی و دوستی تو وجه خیر و تورا ازین قدر روا داد و ستد
کردن ده هزار دینار بده و قباله یازده هزار دینار بستان تا وقت
ارتفاع وکیل گفت تو امیر را نشناسی از همه ارکان دولت هیچکس را
معامله با امیر نیست مرد گفت فرمان امیر راست آنقدر که دارم

دریغ ندارم

دریغ ندارم زر و جنس بوی داد چون وعده بگذشت بعد از ده روز
بسلام امیر رفت و بزبان هیچ تقاضا نکرد و گفت مرا امیر می بیند
و میداند که بتقاضا نیز آمده ام تا دو ماه برین بگذشت و ده نوبت
دیگر برین بگذشت و ده نوبت دیگر امیر را بدید و امیر هیچ بدان او
نشد که مرا چیزی بوی میباید داد و بتقاضا می آید چیزی بنوشت و
بدست امیر داد که بدان قدر زر حاجتست و از وعده دو ماه گذشت
اگر صواب بیند بوکیل اشارت فرماید تا تسلیم کند امیر گفت تو پنداری
که من از کار تو غافلم دل مشغول مدار روزی چند صبر کن که من در
تدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمد خویش داده بتو فرستم این و
دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید دیگر بار بسرای امیر شد و قصه نوشت
و بداد امیر از عشوه چندش نداد و هر دو چند روز بتقاضا میرفت
و هیچ سود نمیداشت برین حال شش ماه بگذشت مرد درماند شفیعان
انگیخت و بتقاضی رفت و او را بحکم شرع بخواندنی آمد و بعد از آن هیچ امیری
نماند که با آن امیر از جهه وی سخن نگفت و شفاعت نکرد و هیچ فایده نداشت
تا برین حال یکسال و نیم بگذشت و مرد عاجز شد و راضی گشت که

سود بگذارد و آنچه مایه بود کمتر بستاند هیچ سود نمیداشت ملول شد
و از تگ و پوی سیر گشت و دل در خدای بست و بمسجد اندر شد و چند
رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید و زاری کرد و میگفت یارب تو
مرا فریاد رس و بحق خویش باز رسان یکی درویشی در آن مسجد بود زاری
کردن او می‌شنود و دلش بر وی بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت
ای خواجه ترا چه رسیده است که چنین مینالی با من بگوی گفت مرا حالی
پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمیدارد مگر که خدای تعالی
بفریاد من رسد گفت با من بگو که فایده‌ها باشد گفت ای درویش خلیفه تنها
مانده که او را سخن خود بگفتم تا بامت امیران رفتم و حال با قاضی گفتم هیچ سود
نداشت با تو چه سود خواهد کردن درویش گفت با من گفتنی است
اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیده‌ای دانایان گفته‌اند که هر که
دردی دارد با هر کس باید گفت باشد که درمان او از کمتر کسی باشد اگر
حال خویش با من بگوئی باشد که ترا راحتی پدید آید مرد با خود گفت که
راست میگوید پس حال خویش بگفت درویش چون بشنید گفت ای
آزادمرد اکنون رنج ترا فرج آمد پس اگر خلاص نشوی مرا ملامت کن

اکنون دل فارغ دار که اگر آنچه من با تو بگویم بکنی هم امروز بحق خویش
برسی گفت چگونه گفت هم اکنون بفلان محله رو و آنجا مسجدی است
که مناره دارد و بر پهلوی مسجد دکانی است پیرمردی در آنجا نشسته
مرقعی پوشیده و کودکی دو سه در پیش وی بدکان آورده و آن
پیرمرد را سلام کن و پیش او بنشین و احوال با وی بگوی چون بمقصود رسی
مرا بدعا یاد دار و درین که گفتم هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمد و
با خود اندیشید و گفت ای عجب همه امیران و بزرگان را شفیع آوردم
و از جهة من با خصم سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فایده نداشت اکنون
این درویش مرا به پیری رهنمونی می‌کند و مینماید که مقصود تو از وی
حاصل آید و بزر خویش رسی مرا این بازیچه مینماید ولیکن چکنم هر گونه که
هست بروم اگر بصلاح باز نیاید ازین بتر نشود رفت تا
در آن مسجد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او ساعتی بنشست پیرمرد
چیزی میدوخت از دست بنهاد و مرد را گفت بچه کار رنجه شده
مرد قصه خویش از اول تا آخر با پیرمرد بگفت تا در مسجد رفتن و زاری
کردن و از درویش رسیدن و رهنمونی کردن چون مرد احوال ی

بشنید او را گفت کارهای بندگان خدای عز و جل راست آورد
بدست ما سخنی باشد ما نیز در آن باب با خصم تو سخن گوییم امید دارم
که خدای تعالی راست آورد و مقصود بر سنی مانی پشت بر دیوار نه و
بیاکن بنشین پس از آن شاگردان یکی را گفت که کار از دست بنه و
بسرای فلان امیر رو و بر در حجرهٔ خاص بنشین و هر که در آنجا رود
بگوی که شاگرد فلان خیاط ایستاده است و ترا پیغامی دارد چون ترا
اندرون خوانند و امیر را ببینی سلام کن و آنگه بگوی که استادم سلام
میرساند و میپرسد و میگوید که مردی متظلم از پیش تو آمده است و حجتی
دارد با قرار تو مبلغ یازده هزار دینار و از وعده یکسال و نیم
گذشته است خواهم که هم اکنون زر او برسانی بتمام و کمال و او را
خوشنود کنی و هیچ تقصیری نکنی و تغافل ننمایی و زود جواب او را با من آری
این کودک بتک خواست و بسرای امیر شد و من متعجب فرومانده بودم
که هیچ بنده را پادشاه چنان فرمان ندهد که او بدان امیر بزبان کودکی پیغام
داد زمانی بود کودک باز آمد و گفت پیغامی که فرمودی امیر را دادم
و پیغام گذاردم امیر از جای برخاست و گفت سلام و خدمت من

باستاد برسان و بگوی سپاس دارم و چنان کنم که تو فرمایی اینک
می‌آیم و زر با خود می‌آورم و عذر تقصیر باز نمایم هنوز ساعتی
نگذشته که امیر آمد با رکابداری و دو چاکر از اسب فرود آمد
و بدکان شد و صره‌های زر از چاکران بستد و گفت اینک زر تا ظن
نبری که من زر را بتمرد بدست مزدخواستم گرفت پس دست پیر بو
داد و پیش وی نشست و بسیار عذر خواست و چاکر را گفت برو
و از بازار صرافی بیاور چاکر برفت و صراف بیاورد و زر برکشید
ده هزار دینار تسلیم خصم کرد گفت این ده هزار دینار امروز از
من بستان و چون فردا از درگاه باز گردم یکهزار دیگر تسلیم کنم و عذر
گذشته باز خواهم و رضای تو بجویم چنانکه شکر من بخدمت استاد
باز گویی پیر گفت چنان کن که از قول خود نگردی گفت چنین کنم
دست پیر را بوسه داد و برنشست و برفت از خوشی و خرمی نمیدانستم
که بر چه حالم دست پیش کردم و ترازو برداشتم و پانصد دینار
زر بسنجیدم و در پیش پیر نهادم و گفتم من بدین رضا دادم که این پانصد دینار
حق السعی تو باشد بطیب و رغبت خویش بتو بخشیدم پیر مرد روا

ترش کرده گفت اکنون که زر بستدی گفتم الحمد لله که دل مسلمانی از رنج
و غم خلاص یافت و اگر یک حبه از تو قبول کنم ظالم تر از خصم تو باشم
برخیز و با این زر که یافتی برو و فردا اگر هزار دینار که باقیست بتو رسید
مرا خبر کن بسیار جهد کردم چیزی از من نپذیرفت برخواستم و شاد و خرم
بخانه خویش آمدم دیگر روز در خانه نشسته بودم چاشتگاهی یکی را امیر
بطلب من فرستاد و گفت امیر میفرماید که رنجه شو و بخانه من آی چون
برفتم احترام کرد و وکیلانرا دشنام داد که تقصیر کردید پس خزینه داری
گفت تا کیسه زر و ترازو بیاورد و هزار دینار بر سنجید و در پیش من
نهاد و خدمت کردم و برداشتم و خواستم تا بروم گفت زمانی بنشین
خوان آوردند چون فارغ شدیم سخنی در گوش خادمی گفت خادم برفت و
خلعتی آورد و در من پوشانید بعد از آن امیر مرا گفت از من خوشنود
گشتی گفتم آری گفت قباله من ده و همین ساعت پیش آن پیر رو و او را
بگوی که من بحق خویش رسیدم گفتم چنین کنم برخاستم و بدکان آمدم
و بکار خویش مشغول شدم دیگر روز مرغی چند بریان کردم با طبق حلوا
و کلیچه پیش پیر بردم و گفتم که من خوشنود گشتم ای شیخ اگر زر

می پذیری

می پذیری از من هدیه این قدر خورش بپذیر که از کسب حلال منست
تا دلم خوش کرد گفت بپذیرفتم و دست دراز کرد و از آن طعام بخورد
و شاگردان را بداد پس پیر را گفتم که مرا با تو حاجتیست اگر روا کنی با تو
بگویم گفت بگو گفتم تمامت امیران و بزرگان با این امیر سخن گفتند سود
نداشت چون بود که سخن تو قبول کرد و آنچه گفتی فی الحال بجای
آورد و این حرمت از کجاست گفت از احوال من و امیر المؤمنین خبر
نداری گفتم نه گفت گوش دار تا بگویم و ترا معلوم گردانم
گفت من سی سال است تا بر منار این مسجد موذنی میکنم و کسب من
از خیاطی است و هرگز می نخورده ام و زنا نکرده ام در این محله امیری
هست مگر روزی نماز دیگر از مسجد بیرون آمدم تا بدکان آیم
امیر را دیدم که دست در چادر زنی جوان زده بود و او را بزور می کشید
و زن فریاد میکرد و میگفت ای مسلمانان بفریاد رسید که من این
کاره نیستم و زن فلانکسم و این امیر میخواهد که با من فساد کند و شوهرم
بطلاق سوگند خورده است که اگر از خانه غایب شوم از و بر آیم و
میگریست و هیچکس بفریادش نمیرسید که این امیر سخت مستولی

بود بچهار پسوار خیل داشت وکس سخن با او نمی یارست گفتن من
بانگ داشتم سودی نداشت زیرا بخانهٔ خویش برد مرا از آن
تعابن حمیت و من بخشید و بی صبر گشتم برفتم و پیران محلّه را جمع کردم و
بر در سرای امیر شدیم و امر معروف و نهی منکر کردیم و بانگ بر آوردیم
که مسلمانی نیست که در شهر بغداد در جوار خلیفه روی زمین زنی را
بکره و مکابره بگیرند و بخانه برند و فساد کنند اگر این زن را
بیرون فرستند و الا ما هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم چون امیر
آواز ما بشنید با غلامان در سرای خویش بیرون آمد و ما را
سخت بزد و سر ما خورد کرد چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم
شب در آمد زمانی در جامه خواب شدم و از آن غم مرا خواب نمی‌گرفت
تا نیمهٔ از شب بگذشت من در تفکر مانده بودم که اگر فسادی خواهد
بود گذشت و آنرا درمان یافت الّا این بیند که شوهر طلاق
وی سوگند دارد که غایب نباشد و من شنیده‌ام که شراب‌خوارگان
چون مست شوند بخواب روند و چون بیدار شوند ندانند که چند
از شب گذشته است مرا آمد مرا آنست که بر سر مناره روم

بانگ

و بانگ نماز بگویم از مناره فرود آیم و بر در مسجد بایستم چون فرا
آید او را بخانهٔ شوهر برم تا باری از شوهر برنیاید پس همچنان کردم مگر
امیرالمؤمنین معتصم بیدار بود بانگ نماز بی وقت بشنید سخت خشم
گرفت و گفت هر که بانگ نماز در نیم شب گوید مفسد باشد زیرا که هر که
بشنود پندارد که روز است از خانه بیرون آید و عسس او را بگیرد
و در رنج افتد خادمی را فرمود که حاجب الباب را بگوی که همین ساعت
خواهم که بروی و این مرد مؤذن را بیاوری من بر در مسجد ایستاده گفت
این بانگ نماز تو گفتی گفتم آری گفت چرا بی وقت بانگ نماز گفتی که
امیرالمؤمنین را سخت منکر و ناخوش آمده است و بدین سبب بر تو خشم
آلوده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا ترا ادب کنم گفتم
فرمان او راست و لیکن مرا بی ادبی بر آن داشت که بی وقت بانگ نماز
گفتم گفت این بی ادب کیست گفتم آنکس که از خدای و از امیرالمؤمنین
نمی‌ترسد گفت که این کس که تواند بودن گفتم این حالیست که جز با امیرالمؤمنین
نتوانم گفت اگر بانگ نماز بقصد گفته باشم سزای ادب که مرا فرمایند
مستوجب باشم گفت بیا تا بدر سرای امیرالمؤمنین رویم چون بدر سرای

امیر رسیدیم خادم منتظر ما بود و آنچه من بحاجب الباب گفتم با او گفت
خادم برفت و در بندگی معتصم عرض داشت خادم را گفت برو و او را
بر من آور مرا پیش خلیفه برد و گفت حاجب الباب را بگوی تا صد مرد را
همراه خود بدر سرای فلان امیر برد و او را بیاورد و زن را از خانه خویش باز
برد و شوهرش را بگوید که معتصم ترا سلام میرساند و شفاعت میکند
در باب این زن و مرا گفت زمانی اینجا باش امیر را پیش معتصم آوردند
چون چشم معتصم بروی افتاد گفت اینچنین و اینچنان از بی حمیتی من
در دین مسلمانی چه دیدی نه همانم که جهة دختری مسلمان که در دست
قرطیس قیصر افتاده بود در رفتم و سپاه روم را بشکستم و قیصر را بگریختم
و شش سال روم را می کندم و خراب میکردم و قسطنطنیه بسوختم و مسجد
جامع بنا کردم و آن دختر را از بند قیصر بیرون آوردم امروز از عدل
من گرگ و میش بهم آب میخورند ترا چه زهره آن باشد که زن
مسلمان بزور بکشی و با او فساد کنی و چون مسلمانان امر بمعروف کنند
ایشان را برنجانی و فرمود تا جوالی آوردند و امیر را در آنجا کردند
و محکم ببستند و آس گلکوب که کوبین گویند چندانش بزدند که

خود گشت و گفت هر که از خدای عز و جل نترسد جزای خود چنین یابد
که او یافت و بعد از این ترا فرمودم که هر که بر کسی ستم کند یا کسی
بناحق کسی را رنجاند و یا بر شریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که
همچنین بوقت بانگ نماز گویی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال پرسم
و با آنکس همین کنم که با این سگ کردم اگر خود فرزند یا برادر من
باشد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبردار شدند و این امیر زر تونه از حرمت
من داد ملکا از بهر گلکوب و جوال باز داد چه اگر تقصیر کردی چو وقت بانگ
نماز گفتی و با او همان رفتی که با آن ترک رفت و مانند این حکایت بسیار است
اینقدر بدان آوردم تا خداوند عالم بداند که پادشاهان همیشه چگونه بسر برده اند
و درویش را از گرگ چگونه نگاه داشته اند و کاشتکار را چگونه مالیده اند
و از جهة مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین را چه قوت داده اند و عزیز داشته
جهت خوشنودی خدا تعالی و نجات آخرت و کسب نیکنامی در دنیا و آخرت

بر پادشاه واجب است در کار دین نظر کردن و فرایض و سنت و فرمان
بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف

ایشان از بیت المال پدید آوردن و زرا دادن و پرهیزکاران را
گرامی داشتن و واجب چنان کند که هفته یکبار یا دو بار علمای دین را پیش
خود راه دادن و امر حق تعالی از ایشان شنودن و تفسیر قرآن و اخبار
رسول علیه الصلوة والسلام شنیدن و حکایت پادشاهان عادل
یاد گرفتن و در آن حال دل از اشتغال دنیا فارغ کردن و گوش خود
با ایشان داشتن و بعد از آن فرمودن تا با یکدیگر مناظره کنند در بحث علم
و هرچه پادشاه را معلوم نشود باز پرسد و چون دانسته باشد بر دل
بگمارد که چون یکچندی چنین کنند خود عادت کرده و او را بس روزگار
بر نیاید احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه السلام او را معلوم
کرده و تدبیر صواب بر او گشاده شود و هیچ بدمذهب مبتدع او را
از راه نتواند بردن و قوی رای گردد و عدل و انصاف بیفزاید و بدعت
از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای خیر برآید و ماده شر و فساد
و فتنه از روزگار او منقطع گردد و دست اهل صلاح قوی شود و مفسد
نماند و در این جهان نیکنام شود و در آن جهان رستگاری یابد و مردمان در
عهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر نمایند   ابن عمر رضی الله عنه

گوید که رسول علیه السلام گفت که داد دهندگان را در بهشت باشند
از نور با اهل خویش و نیکوترین چیزی که پادشاهان را باید که باشد دین
درست است زیرا که دین و پادشاهی همچون برادرانند که هرگاه که در
مملکت اضطرابی پدید آید در دین نیز خلل درآید و بد دینان و مفسدان
پدید آیند و هرگاه که کار دین با خلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان
قوت گیرند و بدعت آشکار شود سفیان ثوری گوید بهترین سلطان
آنست که با اهل علم صحبت دارد و بدرگاه ایشان رود و ارسطو
گوید پادشاهی که توانائی ندارد که خاصگیان خویش را بصلاح آورد
بباید دانستن که عامه رعیت را هم بصلاح نتواند آوردن و در این معنی
خدای عز و جل میفرماید و انذر عشیرتک الاقربین و عمر خطاب رضی الله
عنه میگوید هیچ خیر نیست ضایع کننده‌تر مر رعیت را از درازی
حجاب پادشاه خاصه در دل کارکنان و عمال چون بدانند که پادشاه
آسان حجاب است هیچکس بر رعیت ستم نتوانند کردن لقمان حکیم گوید که
هیچ یاری بهتر از علم نیست و علم بهتر از گنج است از بهر آنکه گنج را نگاه
باید و علم تو را نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد و حسن بصری

گوید دانا نه آن کس باشد که بر همه دانشی واقف باشد بهر زبان که
داند شاید اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی یا پارسی
و یا رومی بداند و تازی نداند او عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر باشد
که خدای تعالی قرآن بزبان تازی فرستاده است و محمد مصطفی علیه
السلام زبان تازی گفتی اما چون پادشاه را فراخی باشد و با مملکت علم
یار باشد سعادت دو جهانی یابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند
و بجهل رضا ندهد و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان چگونه
بزرگست و کارهای بزرگ کردند و تا قیامت نام ایشان به نیکی
برآید چون افریدون و کیخسرو و اسکندر و اردشیر و بهرام گور و نوشروان
عادل و امیرالمومنین عمر و علی مرتضی و عمر عبدالعزیز و هارون و مامون
و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود رحمة الله علیهم و رضی عنهم
که کار و کردار ایشان مشهور است و در تواریخ و کتب نوشته اند و
برمیخوانند و بر ایشان ثنا و دعا می کنند چنین گویند که در
روزگار عمر عبدالعزیز رضوان الله علیه قحط خاست و مردم در رنج
افتادند قومی از عرب پیش وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمومنین

ما گوشتها

ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و
گونها زرد کردیم از نایافتن طعام و اجب ما اندر بیت المال است
این مال یا از آن تست یا از آن خدای اگر از آن خدای است خدا را بدان
حاجت نیست و اگر از آن تست فتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین
تفسیر چنانست که بر ما صدقه کن که خدای تعالی جزا دهنده است مر صدقه
کنندگان را و اگر از آن ماست بما ارزانی دار تا ازین تنگی برهیم که پوست
بر همه تنهای ما خشک شد امیرالمومنین عمر عبدالعزیز را دل بسوخت
و آب بچشمش اندر آمد گفت همچنین کنم که شما گفتید هم در ساعت فرمود
تا کار ایشان بساختند و مقصد ایشان بدادند چون خواستند که برخیزند
و بروند عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه گفت ای مردمان کجا میروید چنانکه
سخن بندگان خدای تعالی با من گفتید سخن من نیز با خدای عز و جل بگویید یعنی
مرا دعا کنید پس ایشان روی بسوی آسمان کردند و گفتند یا رب بعزت تو
که با عمر عبدالعزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد چون دعا تمام کردند
هم در آن وقت ابری آمد و بارانی سخت بیارید و از آن ژاله یکی بر خشت
پخته سرای او آمد و بدو نیم شد و از میان آن کاغذی بیرون آمد

نگاه کرد بر آن نوشته بود هذه براءة من الله العزیز الی عمر بن عبد العزیز
من النار معنی چنین بود که این براتی است از خدای عز و جل بعمر عبد العزیز
که از آتش دوزخ رهائی یابد و درین معنی حکایت بسیار است لیکن
درین باب اینقدر کفایت است

کسی را که بروی اعتماد تمام باشد او را اشراف فرمایند تا آنچه رود
او میداند و بوقتی که حاجت افتد باز نماید و آنکس باید که بهر
ناحیتی و شهری بفرستند شاید و کوتاه دست تا آنچه رود از اندک
و بسیار بعلم او باشد و آنچه ایشان را درکار باشد از بیت المال
بدهند تا ایشان را بخیانت کردن و رشوه ستدن حاجت نباشد و
آن فایده که از راستی کردن حاصل شود ذخیرهٔ آن و مال باشد

واجبست بر پادشاهان احوال مملکت و رعیت و لشکر دور و نزدیک
خویش رسیدن و از اندک و بسیار آنچه رود دانستن و اگر نه
چنین کنند عیب باشد و بر غفلت و خواری و ستمکاری حمل کنند و

گویند

گویند فسادی و دراز دستی که در مملکت میرود و پادشاه میداند یا نمیداند اگر
میداند معنی و تدارکی نمیکند آنست که همچون ایشان ظالم است و بظلم
رضا داده است و اگر نمیداند غافل است و نادان و این دو معنی نیکست
لابد بصاحب برید حاجت افتد و همه روزگار پادشاهان در اسلام
جاهلیت حاجت برید داشته اند بدانچه میرود از خیر و شر بی خبر نبوده اند
چنانکه اگر کسی مرغی یا توبره کاهی بناحق ستده است از کسی بمسافت پانصد فرسنگ
و پادشاه را خبر بوده است آنکس را مالش داده است تا دیگران معلوم
شود که پادشاه بیدار است و در همه جا کارآگهان گماشته است و ستمکاران را
دست کوتاه کرده است تا مردمان بفراغ خاطر بکسب معاش و عمارت
و زراعت مشغول شده اند و این کاری نازکست باید که این کار بدست و
زبان و قلم کسانی رود که بر ایشان هیچ بدنه و غرضی و مشاهرهٔ ایشان
باید که از خزانه مهیا میرسانند تا بفراغ دل احوال مینمایند و نباید که بجز
از پادشاه کسی دیگر داند که ایشان چه مینمایند تا هر حادثه که پیدا
شود پادشاه و هر آنچه واجب کند میفرماید و هر چه در خورد آنکس باشد
تا پاداشش او از مالش و نواخت بدو میرساند و آن پادشاه که

چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت او حریص باشند و از تادیب او
بترسند و هرکس را زهره و یارای آن نباشد که در پادشاه عاصی تواند
شدن باید که تواند اندیشیدن که صاحب و منهی گماشتن از عدل و بیداری
و مروت پادشاه باشد و آبادان کردن ولایت چون سلطان
غازی محمود دیار عراق بگرفت زنی را در رباط دیر گچین دزدان برزدند
و کالای او ببردند و آن دزدان از کوچ و بلوچ بودند که پیوسته با ولایت
کرمان است آن زن نزد سلطان محمود رفت و تظلم کرد و گفت دزدان
کالای من ببردند کالای من از ایشان بستان یا کالای من بده سلطان گفت
دیر گچین کجا باشد زن گفت ولایت چندان بگیر که نگاه توانی داشت سلطان
گفت راست میگوئی ولیکن دانی که دزدان چه جنس بودند و از کجا
آمدند زن گفت از کوچ و بلوچ بودند از نزدیکی کرمان سلطان گفت از
جای دور دستست و از ولایت من بیرونست و من هنوز آن ولایت
نگرفته ام بدیشان چه توانم کرد زن گفت تو چه کدخدای جهانی که در کدخدائی
خویش تصرف نتوانی کردن و چه شبانی که میش را از گرگ نگاه نتوانی داشتن پس چه
من در ضعیفی و تنهائی و چه توان قوت و لشکر سلطان محمود را آب در چشم

آمد

آمد و بگریست و گفت راست میگوئی من بر این کار چنانکه توانم بکنم
فرمود تا از آن کالای زن از خزینه بدادند و با بو علی الیاس که امیر کرمان
بود نامه نوشت و گفت بعراق آمدن ما نه مقصود گرفتن عراق بودی
که من پیوسته در هند و پتیان بغزا مشغول بودم و لیکن از بس متواتر نوشتها
مسلمانان بمن میرسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند
و بر راه گذرها نشسته اند و هرگه که زنی یا پسری نیکو روی بر گذر در نظر
می آید به زور در سرای میبرند و فساد میکنند و دست و پای ایشان می بندند
و چندانکه مراد ایشانست میدارند و پس از آن رها میکنند و یاران
رسول را علیه السلام آشکارا لعنت میکنند و عایشه صدیقه را زانیه میخوانند
و مقطعان رعایا را دو باره و سه باره خراج می ستانند و هرچه خواهند
می کنند و پادشاهی که او را مجدالدوله خوانند بدان خرسند شده که او را
میخوانند و نه زن دارد در نکاح و باز رعیت او بهر جای در شهرها دعوی
مذهب زنادقه و مواطنه آشکارا می کنند و خدا و رسول را ناسزا می گویند
و نفی صانع بر ملا میکنند و نماز و روزه و زکات را منکرند مقطعان
ایشانرا زجر می کنند و نه ایشانرا توانند گفت که شما چرا صحابه رسول را

جفا می کشیدند هردو گروه بیکدیگر همداستان شده اند و چون اینحال
ما را بدرستی معلوم گشت این مهم را بر غزا هند اختیار کردیم و روی
بعراق آوردیم و لشکر ترک را که همه مسلمانان پاک دینند و حنفی
مذهب بر دیلمان و زنادقه و باطنی گماشتیم تا تخم و بیخ ایشان یکبارگی برکندند
بعضی بشمشیر و بعضی بتیر و بعضی گرفتار بند و زندان شدند و شغل و عمل
خواجگان که شافعی یا حنفی مذهب باشند و این دو قوم دشمن رافضی و خارجی
و باطنی باشند و نگذاشتم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهند از آنچه دبیران
عراق بیشتر از ایشان از آنقوم باشند و کار بر ترکان شوریده تا باندک
روزگار بدین تدبیر زمین عراق از بدمذهبان صافی کردم بیاری خدای
عز و جل که ایزد تعالی مرا از جهت آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان را
از روی زمین بر گیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش جهان را آباد
در اینحال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ آنجا در راه
گرگهین راه زده اند و مال مسلمانان برده اند خواهم که ایشان را بجزای
و آن مال را از ایشان بستانی و همه را بر دار کنی و یا همه را دست بسته بنزد
من فرستی و الا کرمان از سومنات دورتر نیست لشکر با کرمان فرستم

و دمار از کرمان بر آرم چون قاصد نامه برسانید ابوعلی عظیم بترسید و
در وقت قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و از طرایف و بدرهای
زر و سیم بحضرت سلطان فرستاد و گفت بنده فرمان پذیریم مگر احوال
بنده و ولایت کرمان همه سنی و اهل صلاح باشند و خود کار و بار کوچ و
و بلوچ از کرمان بریده است و کوهها و درهای محکم دارد و راههای دشوار
و من از ایشان بجان آمده ام که اغلب دزد و مفسدند و من با ایشان برنمی آیم
سلطان عالم تواناتر است تدبیر ایشان تواند کرد و من بنده کی میان بسته ام
بهر چه فرماید چون جواب ابوعلی الیاس برسید سلطان دانست که آنچه
ابوعلی نمود راست است رسول را خلعت داد و باز فرستاد و گفت ابوعلی را
بگوی که سپاه کرمان جمع کن و در ولایت کرمان طوافی همی کن و سر حد
کرمان آی و بدان جانب که کوچ و بلوچ است و چون لشکر ری و لشکر من بتو
رسید در ولایت ایشان تازی و هر جوانی که از ایشان بیابی بکش و ابقا
نکنی و زنهار ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی تا من اینجا
بدین مدعیان و بم که مال ایشان برده اند و با ایشان همدستی و استواری
محکم کنی و باز گردی چون سلطان رسول ابوعلی را روانه فرمود بعد از آن

منادی کرد که بازرگانان که عزم کرمان دارند که کار بسازند و بارها
دربندند که من بدرقه میدهم و در می پذیرم و هرچه از دزدان کوچ و بلوچ
مال شما ببرند من از خزانه تاوان بدهم چون خبر آشکارا گشت چندان
بازرگانان از اطراف در شهر ری گرد آمدند که اندازه نداشت پس سلطان
بازرگانان را بوقتی معلوم روانه کرد و امیری را با صد و پنجاه سوار بدرقه
کرد و ایشان را گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکری میفرستم
تا ایشان دل قوی باشند و در آن وقت که بدرقه را روانه میکرد و آن
امیر را که سر خیل بود تنها بخواند و یک شیشه زهر قاتل بدو داد و گفت
چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کن تا بازرگانان که آنجا اند کار
خویش بسازند و بصحبت تو بیایند باید ده خروار سیب بخری و در بار
شتران کنی و در وقت رفتن در میان شتر بازرگانان تعبیه کنی و
میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر در مقام دزدان رسی باید که آن شب
بارهای سیب در خیمه آری و فرو ریزی و چوبکی بتراشی و در شیشه
زهر میزنی و در هر سیبی فرو میبری تا همه را بدین گونه زهر آلود کردانی و
همچنان در قفصها تعبیه کنی در میان بنه روز دیگر چون دزدان

در کاروان افتند تو هیچ آهنگ جنگ مکن که ایشان بسیار اند و
شما اندک در حال تو با کسان خویش روی گردان شوید و هم در آن حوالی
ساعتی درنگ کنید پس آهنگ دزدان کنید شک نیست که بیشتر از
خوردن سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر در نه و باقی میکش و در پی ایشان
میرو و میکش چون باز گردی سواری با بوعلی فرست و او را خبر ده که با
دزدان کوچ و بلوچ چه کردیم اکنون باید که تو با لشکر خویش بولایت ایشان
روی و از برنا پیشگان و پیر غوغاییان آن ولایت تمام را بکشی و آنچه
تو را فرموده ام بجای آوری امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد
که بدولت سلطان عالم این کار برآید و آن راه بر مسلمانان گشاده کرده و
از پیش سلطان محمود بیرون آمد و همراه کاروان باصفهان آمد و ده شتر
سیب راست کرد و روی بکرمان آورد دزدان جاسوس فرستاده
بودند و خبر یافته که کاروانی می آید با چندین مال و نعمت و چهارپای
بی اندازه و در این چند سال کاروانی چنین نیامده است و صد و پنجاه سوار
ترک بدرقه دارند سخت خرم شدند و هرجایی که در کوچ و بلوچ مرد برنا
بود و عیار پیشه و سلاح دار آگاه کردند و چهار هزار مرد با سلاح تمام

بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان بمنزلی
رسید که یکمنزل مانده بود پیش دزدان مردمان گفتند چندین هزار
مرد دزد در راه شما نشسته‌اند و چندین روز است که منتظر شمایند امیر پرسید
که از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ است گفتند نیم فرسنگ چون
مردم کاروان بشنیدند غمگین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر این امیر
همه بازرگانان را پیش خواند و دلگرمی داد و گفت مرا بگویید که جان بهتر
یا مال گفتند جان گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کردن و هیچ
غم مخورید چرا شما از بهر مال غم مخورید چه آخر سلطان محمود مرا بکاری
فرستاده است نه با شما خشم دارد و نه با من که شما را و ما را بهلاکت میدهد
او در تدبیر آنست که هر مالی که بدزدی برده‌اند از آن دزدان باز ستاند
شما چه پندارید که مال شما را بدیشان خواهد داد و دل فارغ دارید که سلطان
محمود از شما غافل نیست و با ما چیزی گفته است فردا که آفتاب برآید
مدد و بما پیوندند ولیکن شما را همه آن باید کرد که من گویم چه مصلحت شما در آنست
بازرگانان چون این سخن از وی بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند
هرچه تو فرمایی ما آن کنیم گفت هر که در میان شما سلاح دارد و جنگ تواند

گروهش

گروهش آید از زمان پیش او جمع شدند بشمرد با خیل خویش سیصد و پنجاه
مرد بود سواره و پیاده و گفت امشب کوچ کنیم هرچه سوارند با من در پیش
باشید از پس کاروان می‌آیید که این دزدان را عادت اینست که مال برند
و کس نکشند الا کسی را که با این طایفه کوشد و جنگ کند ما فردا چنانکه آفتاب
برآید با ایشان رسیم و چون آهنگ کاروان کنند من بگریزم شما چون مرا
ببینید که روی باز پس کردم همه باز گردید و من با ایشان کر و فر میکنم تا شما
نیم فرسنگ بروید و اگر من تا زم با شما پیوندم و ساعتی آنجا توقف کنم
و آنگاه بحمله رجوع کنم و بر ایشان زنیم تا عجایب ببینید که فرمان چنین است
و من درین خبری میدانم که شما نمیدانید فردا معاینه آنچه من میدانم شما
ببینید و راست گویی و همت سلطان محمود شما را معلوم شود همه
گفتند چنین کنیم و باز گشتند و چون شب درآمد امیر بارهای سیب را
بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفس نهاد و چهار دار از آن
خویش را با این ده شتر سیب همراه کرد و گفت چون باز گردم بگریزم
دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند شما بارهای سیب
ببرید و سر قفسها بدرید و نگونسار کنید و زنهار که هیچ مخورید و

خویش گیرید چون از شب نیمه بگذشت فرمود تا کوچ کردند و هم
بدان تعبیه رفتند تا روز شد آفتاب چون بالا گرفت دزدان از سه
جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرهای کشیده و این امیر
نوبتی چند حمله کرد و تیری چند بینداخت پس روی بهزیمت نهاد و چون
پیادگان دزدان را دیدند باز پس گریختند و امیر از نیم فرسنگ پیادگان را
دریافت و بجای داشت چون دزدان دیدند که بدرقه اندک بود و دیگر بگریختند
و کاروانیان سر خویش گرفتند خرم شدند و بدل فارغ بارها شکافتند
و بکالا مشغول شدند چون بخروارهای سیب رسیدند درافتادند و پاک بخوردند
و هر که نیافته بود بدادندش و کم کسی بود که از آن سیب نخورد چون
ساعتی برآمد یکیک می افتادند و میمردند چون دو ساعت از روز بگذشت
شهاب بر سر پشته رفت و در آن دزدان نگاه کرد همه دشت مرده افتاده
دید از بالا بنشاط فرو تاخت و گفت ای مردمان بدانید که مدد سلطان محمود
رسید و جمله دزدان را بکشت و اندک نفری مانده است ای شیرمردان بشتابید
تا باقی را بکشیم و با خیل سوی کاروان تاخت و مردم
پیاده از پی او درآمدند چون بکاروانیان رسیدند همه صحرا مرده دیدند

واسب

واسب و شمشیر و تیر و کمان ایشان بستدند و تا دو فرسنگ در پی ایشان
برفتند و آنچه مانده بودند همه را بکشتند و یکتن نرهانیدند که خبر بولایت
ایشان بردی که ایشان را چه بازی افتاد و امیر بفرمود تا سلاحهای ایشان را جمع
کردند چندین خروار برآمد و کاروان را بمنزل برد و هیچکس را زیان نشد و
از شادی نگنجیدند و از اینجا تا آنجا که ابوعلی دارد دوازده فرسنگ بود
امیر و غلام را با انگشتری سلطان محمود فرستاد و بتعجیل و حال ایشان
باز گفت چون نشان نوبتی رسید در زمان با لشکری آسوده و ساخته در ولایت
کوچ و بلوچ تاخت و این امیر نیز بدو پیوست و زیاده از ده هزار مرد
کشته شدند و مال و اسباب بسیار از ایشان بستدند و چندان خواسته
و نعمت و سلاح و چهارپای بدست افتاد که آنرا حد نبود و ابوعلی الیاس
آن غنیمت در صحبت آن امیر بسلطان فرستاد و سلطان در ممالک منادی
فرمود که بعراق آمده ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند
بیایند و عوض و تاوان از من بستانند و مدعیان می آمدند و خشنود می گشتند
و تا صد سال از آن تاریخ بگذشت و مگر کسی گرد فضولی و حرامی نگشت
بعد از آن سلطان محمود همه دیار و ولایات صاحب خبران و منهیان

نگاشت چنانکه اگر کسی مرغی بناحق بستدی او را دانستی و حال خبر شدی و تدارک
آن بفرمودی و از قدیم باز این ترتیب نگاه داشته‌اند الا آل سلجوق
که دل درین نبسته‌اند و درین معنی وقتی ابو الفضل سکزی سلطان شهید الب ارسلان را
گفت چرا سلطان گفت من صاحب خبری بر نگیرم اگر مرا دوست دارد
و یگانه بود باعتماد دوستی و یگانگی صاحب خبر را وزنی ننهد و اگر مخالف و
دشمن باشد با وی دوستی گیرد و او را مال بخشد چون چنین بود ناچار صاحب
خبران پیشه از دوستان سخن بد برسانند و از دشمن سخن نیکو و لیکن آن اولیتر
که صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملکت و چون این
معتمد چنان باشد که باید درین معنی که گفتیم هیچ دل مشغولی نبود

نامها از درگاه بسیار ننویسند چه هر بسیار نویسند حرمتش برود باید که تا
مهمی نبود از حضرت چیزی ننویسند و باید عزتش چنان بود که کس را زهره
آن نباشد که دست بر آن نهد و اگر کسی تعظیم حکم جهان مطاع نکند آن کس را
مالش بلیغ دهد و اگر چه از نزدیکان بود و فرق میان نبشته پادشاه و
دیگر مردمان این است — گویند زنی بتظلم پیش سلطان محمود رفت و

گفت عامل نشابور ضیاع من بستد و در تصرف خویش درآورد فرمان
رسید که ضیاع او پس دهد عامل گفت بر این ضیاع حجتی داشته بود و بگفت
این ضیاع منست حالش بدرگاه نمایم دیگر بار آن عورت بغزنین رفت و تظلم
کرد سلطان محمود غلامی فرستاد و آن عامل را از نشابور بغزنین برد و هزار
چوبش بفرمود زدند تا دیگران عبرت گیرند و از فرمان پادشاه تجاوز نکنند

چنین گویند که خسرو پرویز بهرام چوبین را سخت نیکو داشت چنانکه
یکساعت بی او نبودی در شراب و شکار و خلوت از خویشتن جدا نداشتی
و این بهرام چوبین مردی یگانه بود و مبارزی سپاهی و پهلوانی بی نظیر مگر روزی
ملک پرویز را از عمال هرات و سرخس سیصد شتر سرخ موی آهو چشم
آوردند و بر هر یکی خرواری بار از حوائج و دیگر متاع بفرمود تا همچنان
در سرای بهرام برند و دیگر روز پرویز را خبر کردند که دوش بهرام
غلام خود را چوب زد پرویز را خشم آمد بفرمود تا او را حاضر کردند و
گفت تا از سلاح خانه پانصد شمشیر بیاورند گفت ای بهرام هر چند این
تنها بهتر است جدا کن بهرام بر گزید گفت آنچه اختیارتر است از
این گزیده‌ها بیرون کن پس بهرام ده تیغ جدا کرد پرویز گفت ازین ده

تیغ دو تیغ جدا کن و بگو اکنون تا این دو تیغ را در یک نیام کنند بهرام
گفت ای ملک دو تیغ در یک نیام نیکو نبود و زیبا نیاید پرویز گفت
دو فرمان هم در یک شهر نیکو نیاید بهرام چون این بشنید دانست که
خطا کرده است بعذر خواهی مشغول گشت پرویز گفت که اگر نه آن بودی
که تو را بر من حق بسیار است تو را گوشمال سخت بدادمی و دیگر انگشتی ایلکا
بدست ما باز گذار که خدای عز و جل ما را بر من داور کرده است نه تو را اگر ترا
داوری باشد و حال او بما باز نماید تا آنچه واجب کند براستی بفرمایم و اگر
بعد از من از زیردستی یا درم خریده گناهی پدید آید نخست باید که ما را
معلوم کرده تا آنچه واجب کند از تادیب ما بفرماییم تا هیچکس را نا حق
رنجی نرسد این نوبت تو را عفو کردیم و بزرگان و اعیان دولت اعتبار گرفتند

غلام از درگاه بسیار میرود و بعضی بفرمان و بعضی بی فرمان و در آن ریع
می افتد اگر مهمی باشد که آن دویست دیناری باید بستد غلام پانصد
دینار بستاند و رعیت درین مستاصل و درویش میکردند باید که تا مهمی نباشد
غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان اعلی نباشد و نباید که آنچه حد جرم اوست

از وی بیشتر

از وی بیشتر نستاند

باید که بهمه اطراف جاسوسان روند بر سبیل بازرگانان و سیاحان
و دارو فروشان و درویشان و از هرچه بشنوند خبر کنند تا از هیچگونه احوال
پوشیده نماند و اگر خبری حادث شود و تازه گردد تدارک آن بوقت
خویش کرده آید چه بسیار وقت بوده است که والیان و مقطعان و گماشتگان
سر مخالفت داشته و بر پادشاهان سگالیده و چون جاسوسان در
رسیده اند و پادشاه را خبر داده پادشاه در وقت برنشسته است و
تاختن برده و ناگاه بر سر ایشان رسیده و فرو گرفته و عزم ایشان را باطل کرده
و اگر پادشاهی یا لشکری قصد مملکت او کرده باشد پادشاه آگاه شده
باشد و کار خویش بساخت و دفع کرده چنانکه باید و در این معنی
از پادشاهان دیلم هیچکس بیدارتر نبوده و بزرگتر از عضد الدوله
نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرگ همت و با سیاست بودی
روزی منهی بدو نوشت که بدان مهم که بنده را فرستادی چون از دروازه
شهر بیرون شدم جوانی را دیدم بر سر راه ایستاده و بر روی و گردن زخم

خورده مرا بدید و سلام کرد چون جوابش باز دادم گفتم چه ایستاده‌ام
گفت همراهی میطلبم تا بشهری روم که در آن شهر پادشاه عادل و قاضی
منصف باشد گفتم میدانی که چه میگوئی پادشاه از عضد الدوله عادلتر
و قاضی شهر ما عالمتر خواهی گفت اگر پادشاه عادلتر بودی در کارها
بیدار بودی چون پادشاه غافلست قاضی راست رو چون بود گفتم از غفلت
پادشاه ما و راستی قاضی ترا چه معلوم شده است گفت قصهٔ من درازست
گفتم البته با من بگوی گفت پس برو تا راه بحدیث کوتاه کنیم چون براه
افتادیم گفت بدان که من پسر فلان بازرگانم و پدر من بفلان
محلت درین شهر و همه کس پدرم را شناسند و دانند که او را چه مقدار مال
و خواسته بوده است فی الجمله من چند سال بعشرت و شراب خوردن
مشغول شدم مرا بیماری سخت پیش آمد چنانکه از زندگی امید ببریدم
و با خدای تعالی نذر کردم که اگر از این بیماری برهم حج بگذارم حق تعالی
شفا داد و بسلامت برخواستم و قوت یافتم و عزم حزم کردم که بحج روم هرچه
مرا کنیزک و غلام بود آزاد کردم و همه را از زر و سیم و سرا و ضیاع دادم و
بیک دیگر نامزد کردم و هرچه مرا باقی ماند همه را بفروختم پنجاه هزار دینار

نقد

نقد شد با خود اندیشیدم که این سفر که در پیش دارم پر خطرست مرا صواب
نیست این همه زر را با خویش بردن پس با آن قرار گرفت که سی هزار دینار
ببرم و بیست هزار بگذارم پس برفتم و دو آفتابه بخریدم و در هر یکی ده
هزار دینار کردم و گفتم این پیش امینی باید نهاد و از همه بهتر دلم بر قاضی القضاة
قرار گرفت گفتم او عالم و حاکم است و پادشاه وقت خون و مال مسلمانان
بدو سپرده است بهیچ حال او با من خیانت نکند برفتم و این حکایت با وی گفتم
قبول کرد و خرم شد شب هنگام برخواستم و آن آفتابه زر بخانهٔ قاضی بردم
و بامانت بدو سپردم و روی براه آوردم و حج بگذاردم و از آنجا روی
بدریای روم آوردم و بغازیان پیوستم و چند سال با ایشان غزا میکردم
ناگاه یکروز در مصاف گرفتار شدم و در دست رومیان چهار سال
در بند ایشان بماندم ناگاه قیصر بیمار گشت زندانیان خلاص کرد من نیز
خلاص گشتم بعد ازین همه مشقت چون بدر خانه رسیدم و سلام کردم جواب
داد بنشستم هیچ نگفت روز دیگر همچنین رفتم هیچ نگفت روز سیم
برفتم و گفتم من فلان کس پسر فلانم و از کعبهٔ معظم می‌آیم و مرا از جهاد رسید و
و برداشتم همه از دست برون رفته و بر این حاکم که میشناسی آن دو آفتابه زرا

که پیش تو دارم مرا حاجت است مرا هیچ جواب نداد برخاست و بگریه در شد
و من شکسته دل باز گشتم و از گرسنگی و بدحالی و برهنگی از شرم بخانه
خویشتن نیارستم شد شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشه کمنوبت پیش
رفتم و همین با او بگفتم گفت تو ماخولیا داری و معتوه تو از گرد در او
شده است و هذیان میگوئی نه ترا می شناسم و نه از آنچه میگوئی خبر دارم
برخیز و صداع مده گفتم ای قاضی از خدا بترس که بعد ازین جهان جهانی دیگر خواهد بود
از آن بیست هزار پنجهزار دینار حلال تو را باقی را بمن ده که سخت درمانده ام
التفات نفرمود گفتم ازین دو وافتابه یکی تو را حلال کردم یکی دیگر باز ده
گفت تو دیوانه و نمیدانی که چه میگوئی بفرمایم تا تورا بدار الشفا برند و تا
جان داری خلاصی نیابی بترسیدم و دانستم که میخواهد زر ببرد و مرا تلف سازد
گفتم هرچه کنند و مکش در رسند چاره چه باشد که بکنند و کمک. همه
داور بیا پیش قاضی است شو و چون قاضی بیداد کند که از قاضی داد
بستاند اگر عضد الدوله دادگر بودی داد من از قاضی بستاندی و من
طمع از مال و وطن خویش ببریدمی چون آن منهی ماجرای او بشنید دلش بر
وی بسوخت گفت ای آزادمرد از پس نومیدی امید ها باشد دل در

خدای در بند که خداوند تبارک و تعالی کار بندگان را بسته آورد ی
پس او را گفت مرا درین دیر دوستی هست آزادمرد و مهمان دوست
موافقت کن تا امروز و امشب بخانه آن دوست باشیم تا فردا چه روی دهد
برفتند تا خانه آن دوست و ما حضری که بود بخوردند و این حال سر بسر بنوشت
و بعضد الدوله فرستاد چون عضد الدوله احوال معلوم کرد انگشت در
دندان گرفت و در حال کس فرستاد و گفت خواهم که نماز دیگر او را پیش من آوری
این منهی او را بگرفت و گفت برخیز تا بشهر رویم که عضد الدوله ترا می خواهد
گفت خیر است گفتم چه خیر است مگر آنچه تو با من گفتی بسمع او رسیده و
امید چنان دارم که اکنون تو بمقصود رسی و ازین مشقت برهی برخاست
مرد را پیش عضد الدوله آورد و چنانکه بود باز گفت عضد الدوله را بر او دل
بسوخت گفت این کار مرا افتاده است نه ترا و گماشته من است تدبیر این کار
باید کرد پس روی بسوی این مرد کرد و گفت خاطر جمع دار که هیچ کار نکنم تا راه حق
خویش برسانم و داد تو از قاضی بستانم تو برو و از خزانه نفقه خویش بستان
و باصفهان رو پیش فلان کس و آنجا میباش تا آنگاه که تو را طلب کنم و بعد از آن
هزار دینار و دو جامه بدو دادند پس همه شب عضد الدوله می اندیشید که چه

چاره کنم تا این مال از دست قاضی بیرون آورم با خود اندیشید
که اگر بزور سلطنت قاضی را بگیرم بهیچ حال معترف نشود و خیانت بر
خویشتن درست نکند و مال در مهلکه افتد و مردمان مرا در زبان گیرند و
بدنام شوم و مرا ملامت کنند که عضد الدوله مردی سر عالم را برنجانید
بطمع مال دنیا می باید که این خیانت که بر قاضی درست کرد و این مسلمان
بحق خویش رسد چون بر این مدتی بگذشت عضد الدوله کس فرستاد قاضی را
بخواند و با او خلوت کرد و گفت دانی که ترا چرا رنجه کردم گفت پادشاه
جهان بهتر داند گفت بدانکه عاقبت اندیش گشتم و از سودا خوابم نمیبرد
که مرا هیچ اعتماد بدنیا نیست یا انکه ملکی دیگر در آید و این پادشاهی از دست
ما بیرون کند یا فرمان حق در رسد و ما را از تخت و مملکت جدا کند ناکام
و هیچکس را از مرگ چاره نیست و انقدر که از عمر ما قیمت اگر نیک باشیم
از ما نیکوئی بوجود اید فردای قیامت رستکاری یابیم و اگر بد باشیم و
بابندگان خدای عز و جل بدی کنیم تا قیامت بازشتی رود و بر ما لعنت و نفرین
کنند پس آنچه مملکت جد بند کی میکنم و انصاف خلق میدهم اکنون
مقصود من آنست که در حرم مشتی عورت و اطفال دارم و من امروز مستوام

که در حق

که در حق ایشان اندیشه کنم و از تو پارساتر و با امانت تر کسی نیست و
میخواهم دویست تومان زر و قدری جواهر قیمتی بتو بسپارم چنانچه
خدا تعالی داند و تو و من که اگر فردا مرا حالی باشد چنانکه هیچکس نداند با ایشان
قسمت کن و بعد از آن بفرمایم تا دو خونی بیایند و زر بهمراه تو بخانه
آورند و ایشان را بکشم تا اینحال پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم
و آنچه ممکن بود در این خدمت بکنم پس پادشاه خادمی را گفت برو و از خزانه
پانصد دینار زر مغربی بیار خادم چون زر بیاورد عضد الدوله فرمود
که پیش قاضی نه گفت این پانصد دینار در وجه زیر زمین است اگر تمام نباشد
دیگر بفرستم قاضی دینار برگرفت و بیرون آمد شادمان و با خود گفت که
پیرانه سر بخت و دولت دست گرفت و در عمارت زیر زمین مشغول گشت و
تمام کرد و برخواست و بسرای عضد الدوله شد چون پیش خالی شد او را پیش
خواند گفت خواستم که پادشاه را معلوم کردانم که انچه فرموده تمام گشت
گفت من دانستم که تو در کارها نجد باشی اکنون من تدبیر آن کنم و وزیر ما
قاضی را باصفهان فرستاد روز دیگر برخاست و بسرای قاضی رفت و آن
زیر زمین را بدید و پسندید و گفت باید که فلان وزیر پیش من آئی تا انچه را بت

اگر داده ام بتو بنمایم قاضی گفت چنین کنم چون از خانه قاضی بازگشت خزانه دار را
فرمود تا دویست تمن زر و ده قرابه لؤلؤ آبدار و جامی زرین پر یاقوت
و جامی پر لعل و جامی پر پیروزه و انواع چیزهای نفیس بیاورد عضد الدوله
دست قاضی بگرفت و تا اندرون رفتند که مال نهاده بود قاضی چون زر
و جواهر در آن دید حیران بماند عضد الدوله گفت درین هفته بخانه تو خواهم
پس از خزانه بیرون آمدند و قاضی خرم و شاد بخانه بازگشت قضارا
خداوند مال در رسید عضد الدوله او را گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی
روی و بگوئی که مدتی صبر کردم و حرمت نگاه داشتم بیش ازین صبر نخواهم کرد
و همه شهر میدانند که مرا و پدر مرا چه مال بوده و بر قول من همه گواهی دهند
و اگر زر مرا دادی نیکو و الا هم اکنون پیش عضد الدوله روم و تظلم کنم و
آن حرمتی بر سر تو آرم که خلق از تو عبرت گیرند بنگر تا چه جواب میدهد
اگر زرت باز دهد خیر و الا مرا خبر کن چون پیش قاضی رفت و همچنان گفت قاضی
بترسید که اینمرد با من تشنیعت کند و پیش عضد الدوله رود و او را در کار
من شبهت افتد و آن زر پیش نفرستد صواب آن است که مال این مرد
باز دهم آخر دویست تمن زر و جواهر زده و افتابه زر بهتر است مرد را گفت

زمانی

زمانی صبر کن که من در همه جهان ترا میجویم چون زمانی برآمد برخاست
و در حجره رفت و او را بخواند و در کنار گرفت و گفت تو دوست منی و
بجای فرزندان من این تغافل از بهر احتیاط میکردم و دیر شد تا هر روز ترا
میطلبیم الحمد لله که ترا باز یافتم تا ازین عهده بیرون آیم زر تو بر جاست
برخاست و هر ده آفتابه زر پیش او آورد و گفت هر کجا که میخواهی ببر
جوانمرد بیرون آمد و حمال را بسرای قاضی برد و آفتابها در گردن ایشان نهاد
و بخانه عضد الدوله برد و آنروز بار داده بود و همه ارکان دولت حاضر بودند
که آنمرد در پیش آمد با ده آفتابه زر و خدمت کرد عضد الدوله را خنده
بگرفت و گفت الحمد لله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت قاضی درست شد
تو چه دانی که ما چه تدبیرها کردیم تا تو بحق خویش رسیدی بزرگان و ارکان
دولت ازین حال باز پرسیدند عضد الدوله باز گفت همه متعجب فرو ماندند پس
حاجب را فرمود که برو و قاضی شهر را سر برهنه و دستار در گردن پیش
من آر چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را دید ایستاده و هر ده
آفتابه پیش او نهاده دانست که حال از کجا خرابست عضد الدوله
گفت مردی پیری عالم و حاکم این چنین خیانت روا میداری از دیگران چه

چشم دارم معلوم گشت که هرچه داری همه مال مسلمانان است و از رشوت
حاصل کرده و در اینجهان من جزای تو بدهم و در آنجهان خود مکافات
یابی و از جهت مرد پیر عالمی خون تو را بخشیدم اما مال و ملک تو خزینه راست
هر مال که داشت بستد و دیگر او را عمل نفرمود و آن دو آفتابه بآن مرد ارزانی
فرمود   سلطان محمود را رضوان الله علیه باشد این حکایت
افتاد که مردی در راه قصه بوی داد که ده هزار دینار زر در کیسه بقاضی
شهر سپردم و بسفر رفتم آنچه بسفر بردم دزدان بستدند و آنچه پیش قاضی
بود بستدم زر بر گرفته و درمهای سیمین در کیسه کرده بود نزد قاضی باز گشتم
که کیسه پر زر پیش تو نهادم اکنون درم میبایم چگونه باشد قاضی گفت
در وقت سپردن هیچ زر مرا ننمودی کیسه بسته و مهر کرده بمن دادی و همچنان
باز بردی چون تو میدادم پرسیدم که این مهر تست گفتی بلی اکنون بجنگ
ریشی آمده ای پادشاه عالم بفریادم رس که بر کیان قدرت ندارم سلطان
دل براو بسوخت گفت فارغ باش که تدبیر زر تو مرا میباید کرد گرد
کیسه نگاه کرد هیچ نشان شکافتگی ندید آن مرد را گفت کیسه پیش بگذار و
نفرجی مرو دا و گفت دو سه روز صبر کن تا من زر تو پیدا سازم پس

روزی سلطان محمود کیسه را پیش نهاده و اندیشه میکرد که چون تواند بود
آخر دلش قرار گرفت برانکه ممکن باشد که این کیسه را بشکافت و زر بیرون
کرده و رفو کرده مقرحه داشت بغایت خوب بر روی بالین افکنده مقدار
یک گز از وی بدرید و باز همانجا بنهاد و بعد از آن سه روز بشکار رفت
فراشی بود که خدمت این حجره کردی بامداد بر سر نهالی رفت تا مقرحه برگیرد
دید دریده بترسید لرزه افتاد در فراش خانه پیری بود او را چنان دید گفت
تو را چه شده است گفت کسی با من ستیزه داشته است در خلوت رفته و
مقرحه سلطان را گزی دریده اگر چشم سلطان بر او افتد مرا بکشد گفت جز تو کسی
دیده گفتم نه گفت دل فارغ دار که من چاره این کار بکنم سلطان بشکار رفته است
و درین شهر رفوگری است احمد نام این مقرحه پیش او بر و چندانکه مزد خواهد
بده او چنان بسازد که هیچکس نداند که دریده است آن فراش چنان کرد
و دیگر روز که مقرحه از رفاف بستد در و نگاه کرد ندانست که دریده کجاست
فراش شاد گشت و باز جای برد چون سلطان از شکار باز آمد و در خلوتخانه
شد نگاه کرد مقرحه را دید درست گفت این مقرحه دریده که درست کرد فراش
گفت این مقرحه دریده نبود بر من دروغ می بندند گفت ای احمق مترس که من

دریده بوده‌ام و مرا درین مقصودی بود راست بگوی که این کدام رفوگر
درست کرده است گفت ای خداوند فلان رفوگر گفت همین لحظه رفوگر را
پیش من آر اما نگویی که سلطان تو را میخواهد که نترسد فراش رفوگر را آورد سلطان
گفت این مقرعه را تو نیک کردی گفت آری بدولت سلطان گفت درین شهر
هیچکس از تو استادتر هست گفت نه گفت از تو سخنی میپرسم راست بگوی که
در حضور پادشاه جز راست نباید گفت تو درین شهر هیچ کیسه دیبای سبز رفو
کرده بجای محتشمی گفت در خانهٔ قاضی شهر کردم و دو دینار مزد بمن داد سلطان
گفت اگر آن کیسه را به بینی بشناسی گفت بلی سلطان کیسه را بنمود رفوگر
گفت اینست و اینجا که دریده بود سلطان متعجب ماند گفت اگر حاجت آید
در روی قاضی گواهی توانی داد گفت بدهم و در وقت کس فرستاد و قاضی سلام
کرد و نشست سلطان روی بدو کرد و گفت تو مردی عالم باشی و قضا را بتو
داده‌ام و مالها و خونها بتو سپرده است و اعتماد کرده روا بود که تو حیلت
کنی و شرط امانت بجای نیاوری و خواهی که مال مسلمانان را ببری و او را
محروم بگذاری قاضی گفت ای سلطان عالم این چه سخن است که میفرمایی سلطان
گفت ای منافق بیک دزدی کرده و مال برده و کیسه بدو نمود و گفت این

کیسه را می شناسی این است که تو خیانت کردی و بشکافتی و دیگر باره رفو
کردی قاضی گفت خبر ندارم سلطان گفت این دو مرد را بیاورید پس قاضی را
گفت ای دروغ زن اینک خداوند زر و اینک رفوگر قاضی خجل گشت و
لرزه بر اندامش افتاد سلطان فرمود تا موکلی بر وگمارند تا مال آن مرد باز دهد
قاضی نوکر خویش را طلبید و نشان داد تا برفت و آن دو هزار دینار باز داد
و بخداوند کیسه تسلیم کرد و دیگر روز سلطان محمود بمظالم گاه نشست و
خیانت قاضی بر ملا گفت و فرمان داد تا قاضی را بیاوردند و از کنگرهٔ درگاه
نگونسار درآویختند بزرگان شفاعت کردند و پنجاه هزار دینار جرمانه
بداد و خویشتن را باز خرید این بدان گفته آمد تا پادشاهان بدانند که پیش
ازین عدل و انصاف بچه مرتبه بوده است و چه اندیشها کرده‌اند و چه تدبیرها
کرده تا مفسدان از روی زمین برداشته‌اند چه پادشاه را رای قوی
از لشکر قوی و این فصل در معنی جاسوسان و منهیان باید که کران باشند
و چنین مردمان را بدیت آرند و مهمات فرستند تا کار مملکت و نظام دولت
همیشه بصلاح باشد و دوام یابد
بخند راه معروف پیکان را مرتب باید نشاند چون چنین بود در شبانروزی

از نیجا و فر پنکی برخبر که باشد میرسانند وایشانرا برعادت گذشته نقیبان باشند که تیمار میدارند تا از کار خویش فرو نمانند و بحد متی که منسوب باشند قیام نمایند والله اعلم

پروانها و دیوان و خزانه و مهمات ولایات و اقطاع و صلات باید که احتیاط تمام بجای آرند که بعضی مثالها در حالت خرمی باشد و گویند که آنرا تفاوت افتد یا چنانکه باید نشنیده باشند باید که این رساله بزبان یک کس باشد که هر وقت که آن مثال نوشته شود دیگر بار از دیوان تا برای عالی عرض کنند امضا نویسند

و کیلی اندرین روزگار سخت خلق شده است و همیشه در اینکار مردم معروف و محترم بوده است و کسی که مطبخ و شرابخانه و اصطبلهای خاص بدو تعلق دارد باید که شناخته حضرت باشد و از جمله خواص بود و بهر وقت که پیش آید و حال باز نماید و استطلاع رای کند و آنچه میدهد و می ستاند و سیر و خبر کند و او را حرمتی و حشمتی تمام باشد تا بتواند

رانده

رانده و کار وی بر مهمات روان باشد

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته و با ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که با بزرگان و صاحب طرفان بسیار نشستن شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد و ایشان دلیر کردند و در جمله هر کرا شغلی فرموده اند او را نباید که ندیمی فرماید و هر کرا ندیمی فرمودند باید که هیچ عمل فرماید که بحکم انبساطی که در بساط پادشاه دارد درازدستی کند و مردمانرا رنج رساند عامل باید که همیشه از پادشاه ترسان بود تا گستاخ نبود و پادشاه از وی ملالت نیابد و طمع پادشاه را داده باشد و همه بزرگان دولت خاص پادشاه و بدیشان مشغول نشود چون مجلس خلوت باشد نوبت ندما باشد و وزندما چند فایده هست یکی آنکه پادشاه را مونس باشد دیگر آنکه چون شب و روز با او باشد بمحل جانداری بود و اگر خطری باشد سپر بلا کردد دیگر هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت از هزل که با وزیر و دیگر بزرگان نتوان گفت که ایشان صاحب منصب اند و دیگر هزار گونه سخن شنوند و احوال نمایند بحکم گستاخی از خیر و شر در مستی و هوشیاری که در آن فایده

و مصلحت باشد ولیکن ندیم باید که گوهری فاضل و تازه روی باشد
و پیمر و نوادر از جد و هزل بسیار یاد دارد و نیکو روایت کند و نرد و شطرنج
تواند باخت و باید که موافق پادشاه بود تا هرچه باشد گوید زه و احسنت
بر زبان دارد و معلمی نکند که این کن و آن مکن که پادشاه را دشوار آید
و هرچه تعلق بعشرت و تماشا دارد و مجلس انس و شکار و گوی و چوگان و
طعام و شراب و مانند این روا باشد که باندیشه‌گری کنند که ایشان
اینمعنی را مهیا اند و باز هرچه تعلق بمملکت دارد و عمارت و مصاف و تاختن
و سیاست و خیره و صلت و مقام و سفر و لشکر و رعایا و مانند این
با وزرا و ارکان دولت و پیران جهان دیده تدبیر کند بهتر باشد که ایشان
بر اینمعنی واقفتر باشند تا همه کارها بوجه خویش رود و بعضی پادشاهان
طبیب و منجم را ندیم کرده اند طبیب مزاج نگاه دارد و منجم وقت و نیز
بعضی از پادشاهان بر دو را منکر بوده اند که طبیب مرد را از خوردنیهای
مرغوب باز دارد و بی بیماری دارو دهد و بی رنجی فصد فرماید و منجم
همچنین از کارهای کردنی منع کند و از مهمات باز دارد و این هر دو شخص را
متنفر دارد پس اولیتر آنست که هر دو را بوقت حاجت کنند اما اگر

ندیم جاهل

ندیم جاهل نبود و باشد و خدمت پادشاهان کرده باشد بهتر بود چون
مردم خواهند که خوی و طبع پادشاه بدانند از ندیمان قیاس کنند
اگر ندیم خوشخوی و فاضل و زیرک و فروتن و کریم باشد و اگر ترش
روی و بخیل و جاهل و ابله باشد پادشاه نیز همچنان باشد و دیگر هر یکی از
ندیمان مرتبه دارند و بعضی را محل نشستن باشد و بعضی را ایستادن چنانکه
عادت مجلس خلفا و سلاطین بوده است و هنوز آن رسم مانده است
سلطان محمود را که پیوسته دو ندیم نشسته بودی و چهار پای ایستاده و این
ترتیب از سامانیان دارند باید که ندیم را حرمتی بود و کفافی تمام و او
خویشتن دار و پادشاه دوست بود

مشاورت کردن در کارها از رای قوی مرد باشد و از تمام عقلی و
پیش بینی چه هر کسی را دانشی باشد یکی بیشتر و یکی کمتر مثل این چنان باشد
که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده و نام داروها همه بداند
و بس یکی همین داروها بتجربت معلوم کرده و این با آن راست نیاید و همچنین
یکی باشد که سفرها بسیار کرده باشد و خبرها آزموده و دیگر یکی را

خاطر تیزتر بود و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم تر باشد
و دانایان گفته اند که تدبیر یکتن چون زور یکمرد باشد و تدبیر
دو تن چون زور ده مرد باشد و هرچند بیشتر بود قوی تر بود و جمله
جهانیان متفق اند که کس داناتر از پیغمبر ما صلوات الله علیه نبود و آن
و با همه دانش که او را بود و از بس سخنان دیدند که از عرش و همه مخلوقات
بر وی عرضه کردند و جبرئیل هر ساعتی او را وحی می آورد و خبر میداد و با
اینهمه خدای عز و جل او را میگوید و شاورهم فی الامر یا محمد چون کاری
کنی یا مهمی ترا پیش آید با دانایان مشورت و تدبیر کن چون او را
مشورت فرمود از مشورت بی نیاز نبود بدانکه هیچکس بی نیاز تر از وی
نبوده است و نتواند بود پس واجب کند که پادشاه چون کاری کند یا او را
مهمی پیش آید با دبیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کسی را در آن
معنی چه فراز آید بگویند و آنچه رای پادشاه بود با گفتار هر یکی مقابل کند
و هر یکی چون گفتار دیگری را بشنوید رای صواب از آن میان پدید آید
و رای صواب آن بود که همه متفق باشند و مشورت ناکردن در کارها از
ضعیفی رای باشد و چنین کس را خودکامه خوانند چنانکه هیچکس کاری

بمراد وی نتواند کرد همچنین هیچ کاری بی مشورت نیکو نیاید الحمد لله
که خداوند عالم را هم رای قویست و هم مردان و پیران و دانایان
لایق مشورت دارد و انشاء الله شرط کتاب را یاد کرده شد

دویست مرد باید بر درگاه که ایشان را مفردان گویند مردانی گزیده
همه بدیدار و قد نیکو و مردی و دلاوری تمام صد خراسانی و صد دیلم
که در حضر و سفر از خدمت خالی نباشند و لباسها و سلاحها نیکو دارند
بیست حمایل زر و سپر زر و هشتاد حمایل سیم و سپر سیم و نیزه ها خطی و
ایشان را جامگی تمام دهند و جرهای وان باید که باشد و هر پنجاه مرد را
نقیبی بود که ایشان را خدمت میفرماید و همه سوار باید که باشند و با
برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید آنچه بدیشان تعلق دارد قصور نکنند
و چهار هزار مرد پیاده باید که نام ایشان در دفتر دیوانیان ثبت باشد
و هزار مرد گزیده و خاص با پادشاه باشند و سه هزار دیگر در خیل
امرا باشند تا بوقت کار مهمی که باشد ایستاده باشند

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته باشد
و در خزانه نهاده تا هر وقتی که رسولان از اطراف و اکناف رسند
بیست غلام با لباسهای نیکو سلاحها بر دارند و گرد اگرد تخت او بایستند و هر چند
که این ملک بحمد الله تعالی بجائی رسیده است که از چنین تکلفها مستغنی است
لیکن زینت ملک او باید که بود امروز در همه جهان پادشاهی از خداوند
عالم خلد الله ملکه بزرگتر نیست واجب چنان کند که هر چه پادشاهان یک
داشته‌اند پادشاه را باید ده چندان باشد که اینجا هم مروتی تمام و هم
همتی بلند و هم ملکی عظیم و هم رایی قوی است

رسولان که از اطراف می آیند تا بر در خانه نرسند کسی را خبر نمی باشد
و در آمدن و شدن بجمله ایشان را تعهد میکنند و چیزی نمیدهد و این را
بر غفلت و خوار داشت حمل میکنند باید که گماشتگان سرحدها را بگویند
که هر گاه که رسولی بدو رسد در حال و ساعت قاصد فرستند و آگاه کنند
که چه رسولیست که می آید و با وی پیاده و سوار چندند و آلات و تجملش
بچه اندازه است و بچه کار می آید و معتمدی نامزد کنند تا با ایشان بشهری

معروف رسانند و آنچه بسپارد و از آنجا کسی گماشته همچنین باید بشهری
و ناحیتی دیگر هم برین جمله تا بدرگاه و هر جای که برسد و آنجا آبادانی
باشد و فرمان چنان باشد بگماشتگان و عمال و مقطعان که ایشان را بهر
منزل برگ دهند و نیکو دارند و چون باز گردند هم بدین صفت روند
که هر چه با ایشان کنند از نیک و بد با آن پادشاه کرده باشند که ایشان را
فرستاده بودند و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر را بزرگ داشته‌اند
و رسولان را عزیز و گرامی کرده که بدان قدر و جاه ایشان زیادت شده است
نه کم و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است رسولان
بحسب وقت آمده و شده میکرده‌اند و رسالت میگذارده و هرگز ایشان را
نیازرده‌اند و از نیکو داشت عادت کم نکرده‌اند که پسندیده نیست چه
خدای عز و جل میگوید و ما علی الرسول الا البلاغ

باید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه
و پیغام باشد که بر ملا گویند چه صد حرف و مقصود در سرش باشد
ایشان را از فرستادن آن خواهند که بدانند که احوال راه و عقبه‌ها و آبها و

پیش برداشتند چون رسول اندر آمد بنشست و سخنی که داشت بگفت
و من انگشتری گرد انگشت میکردانیدم چشم رسول با انگشت و انگشترین افتاد
از سخن پرداخت از خواص یکی در آمد که سلطان فرموده که رسول خانه را باز
گردانید و رسول دیگر باز گشت تا جواب باز برد و من دیگر فقیه اشتر را که
مردی جلد بود با رسول بفرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش
شمس الملک شدند شمس الملک در آن میان از رسولان پرسید که سلطان را
برای و تدبیر و دیدار چگونه یافتی و سپاهش چه قدر باشد و ساز و آلت
او چگونه است و ترتیب بارگاه و درگاه و دیوان و قاعده مملکت ایشان
چگونه بود رسول گفت ای خداوند جهان سلطان را از دیدار و منظر و مردانگی
و سیاست و هیبت و فرمان هیچ چیز در نمی باید و سپاهش را عدد
خدا میداند و زینت و آلت و تجمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب
دیوان و بارگاه و مجلس درگاه همه در غایت کمال است و سخت نیکوست
و در مملکت ایشان هیچ در نمی باید الا یک عیب دارند که اگر در ایشان
این عیب نبودی هیچ طاعن را و نیافتی شمس الملک گفت آن یک عیب
چیست گفت وزیر سلطان رافضی است گفت تو چه دانی گفت مرا که

روزی نماز پیشین کرده و بدر بارگاه وی رفتم که با او سخنی گویم او را دیدم
انگشتری در دست راست کرده و همی گردانید و با من سخن میگفت
فقیه اشتر در حال بمن نبشت که اینجا در معنی تو پیش شمس الملک برانگونه
تقریر کردند تا دانسته باشی من عظیم رنجور گشتم و از بیم سلطان گفتم که از
مذهب امام شافعی ننگ میدارد و بهر وقت سرزنش میکند اگر بشنود
که پیش خان سمرقند بر من رقم رافضی کشیدند مرا بجان زینهار ندهد من
سی هزار دینار زر سرخ بروی خرج کردم بیرون از آنجا پس بی التماس
و در خواست و بیرنج و آزار تا این سخن بسمع سلطان نرسید و این همه یاد
کردم که این رسولان بیشتر عیب جو باشند و همی نگرند تا در پادشاه و
مملکت او چه خبر است که در او عیب یا هنر است تا بوقت دیگران
پادشاه را بدان سرزنش کنند و از اینجهت پادشاهان زیرک و بیدار اخلاق
مهذب کرده‌اند و سیرت نیکو بر دست گرفته و مردمان شایسته و
راست کار در پیشگاه داشته‌اند و عمل فرموده تا کسی بر ایشان
عیب نگیرند و رسول مردی که او خدمت ملوک کرده باشد و بر سخن
قادر بود و سفر بسیار کرده و از هر دانشی بهره داشته و حافظ و

بهر اخوارها چگونه بوده است یا لشکر توانگر گذشت یا نه و علف کجا یابند
و بهر جایی از گماشتگان کیست و چند که سپاه آن ملک چند است و آلت
و عدت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب بارگاه
و نشست و خاست و چوگان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و
کوشش و کردار و بخشش و ظلم و عدل چگونه است یا عادل است یا جوان
عاقل است یا جاهل و ولایتش خراب است یا آبادان لشکر است خشنود است
یا نه رعیتش توانگر است یا درویش در کارها بیدار است یا غافل و کاهل است
یا سخی و وزیرش کافی است یا نه یا دیانت است یا نه و نیکو سیرت یا نه
سپاه سالارانش کاردیده و کار آزموده اند یا نه ندیمانش عالمند و دانا یا
یا نه و چه چیز دشمن دارند و چه چیز دوست دارند و شراب گشاده
خوش طبعند یا نه شفقتی دارد یا غفلت و میل او بیشتر بجد است یا
بهزل است و بغلامان راغب است یا زنان تا اگر وقتی خواهند که او را تند
آرند تا با او مخالفتی کنند و یا عیبی گیرند چون بر احوال او واقف باشند
تدبیر کار او بسگالند و از نیک و بد آگاه باشند و بتواجی بر دست گیرند
چنانکه بروزگار سعید مغفور رحمه الله اتفاق افتاد در همه جهان دو مذهب است

که نیکست یکی مذهب امام اعظم ابوحنیفه دوم مذهب امام مقتدا شافعی
رضوان الله علیهما و سلطان سعید چنان در مذهب خویش صلب بود که
بارها بر زبان او رفت که چه بودی که وزیر من شافعی مذهب نبودی و سخت
با سیاست و با هیبت بود و من بدان سبب که او متعصب مذهب امام
شافعی را عیب میداشت همواره از او اندیشمند بودی و ترسان تا مگر
اتفاق چنان افتاد که سلطان عزم ماوراءالنهر کرد که شمس الملک او را طاعت
نمیداشت و گردن نمی نهاد و لشکر و رسول فرستاد و شمس الملک نصر بن ابراهیم
و من فقیه اشتر را از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچه رود
مرا معلوم میکرد نه رسول سلطان با فرستاد و چنانکه عادت باشد
رسولان را گاه و بیگاه پیش وزیر روند و التماسی که بود با او بگویند و
سخن بود که مشافهه با سلطان نتوان گفت با وزیر بگویند تا وزیر
بسلطان بگوید و تا وقت بازگشتن این قاعده نگاه دارند اتفاق را من
با قومی در وثاق خویش نشسته بودم و شطرنج میباختم و از یکی شطرنج
برده بودم و انگشتری او بگرو بستدم و در انگشت راست کرده
گفتند [illegible] اخان بر در است گفتم درآریدش و تغیر نمودم تا شطرنج از

چنین چون قد و قامت و منظر نیکو و اگر مردی پیر و دانا و زیرک و
عالم بود بهتر باشد و اگر مردی را فرستند که دلیر بود و مردانه و آداب
سواری نیک داند و مبارز بود سخت صواب باشد تا با ایشان نموده که
مردمان ما همه چنین اند و اگر رسول هم مردی شریف بود و هم نیک باشد
از جهت شرف و نسب زیادتی حرمت بود و سیرت و خرد و رای
رسول دلیل باشد بر سیرت و خرد و رای و بزرگی پادشاه و پادشاهان
بسیار رسول فرستاده اند با هدیه و طرایف بسیار و سلاح و خواسته
و از خویشتن عجز نموده و بدین غرور بر اثر لشکری ساخته و با مردم مبارز
کاردان تاختن برده و خصم را شکسته و مقهور کرده

چون رکاب عالی به بیارگی حرکت فرمایند بهر مرحله که نزول افتد آنجا
علفی و برگی ساخته نباشد علف روز بجمله حاصل نباید کردن یا از
رعیت بقیمت ستدن و این روا نباشد الا بهمه راهها آنجا که گذر پادشاه
خواهد بودن و هر دهی که منزلگاه است و حوالی آن اقطاع کیست آن را
خاص باید کرد و هر جا که رباطی و دهی هست و نزدیک آن موضع دهی

باشد باز

باشد باز باید ستد تا ارتفاعها جمع می کنند اگر بدان حاجت افتد خرج کنند
و اگر بدان جانب رفتن نباشد ارتفاع را مفرد کنند و مال بخزانه می آورند
تا رعایا رنج نرسد و از جهت علف تقصیر نباشد و از آن هم که عزم جزم
کرده باشند باز نمانند

لشکر را مال روشن باید کرد و آنچه اهل اقطاعند در دست ایشان مطلق و
مقرر باید داشت و آنچه غلامانند که اقطاع داری را نشایند وجه
مال ایشان پدید باید کرد و مجموع جمله ایشان بباید کرد و بوقت خویش در
سالی دو نوبت خاصگی ایشان بباید رسانید و نمی باید که حوالت کنند
الا از خزانه در نظر پادشاه بایشان دهند تا بدان سبب مهر و اتحادی
در دل ایشان پدید آید و بهنگام خدمت و کارزار کوشش بیشتر کنند
و ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را
باندازه خویش در سالی چهار نوبت مواجب ایشان از خزانه نقد بدادندی
و پیوسته با برگ و نوا بودندی بهر جنسی در وقت دو هزار مرد برنشستندی
و روی بدان مهم آوردندی و عمال مال جمع میکردندی و بخزانه پادشاه

آوردندی و از خزانه بدینگونه لشکر و غلامان همه پیاده میدادندی
و این را بیستگانی خواندندی و این رسم و تدبیر هنوز در خاندان محمودیان
مانده است و اقطاع داران را بگویند تا هر که از خیل او غایب شود در
حال باز نمایند و خداوند خیل را بگویند که چون حق خویش بدان قوم رسید
بهر مهمی که باشد جمله لشکر را حاضر کرده‌اند و اگر کسی عذری نماید در زمان
باز گویند اگر بی سببی کمی در خدمت تقصیری رود با او عتاب رود و
غرامت مال او را باید کشید

چون سپاه همه از یک جنس باشند در خطر باشد و سخت کوش نباشند
و تخلیط کنند باید که از هر جنس باشند دو هزار مرد دیلم و خراسانی
باید که مقیم درگاه باشند و اگر از آن بعضی شبانکارگان پارس باشند
روا باشد که این جنس مردمان یکجا باشند و در میان ایشان بکوشند
عادت سلطان سعید غازی محمود چنان بود که از چند جنس سپاه داشتی
چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و غوری و دیلم و هر شب در حضر
از هر گروه معین کرده بودند که چند مرد وثاق رفتندی و جایگاه

هر گروه

هر گروه پیدا بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر از جای خویش نیارستندی
جنبید تا روز دیگر و اگر روز جنگ بودی هر جنس نام و ننگ را بکوشیدندی
و جنگی هر چه قوی‌تر بکردندی تا کسی نگفتی که فلان گروه روز جنگ سستی کردند
همه در آن کوشیدندی که بر یکدیگر بچربند چون قاعده مردان چنین بود و همه
سخت کوش و نامجوی بودند لاجرم چون دست بسلاح بردندی قدم
باز پس ننهادندی تا ظفر بر دشمن بیافتندی و هر گاه که لشکر یکبار بر دشمن
چیره گشت بعد از آن صد سوار از این هزار نفر سوار مخالف را
بزنند و همه لشکری با لشکر منصور مقاومت نتوانند کرد و همه لشکرها چون
یک دو نوبت خبر فتح در اطراف بشنوند بترسند و مطیع شوند

بندگان که بخدمت می‌ایستند تا حاجت افتد رخصت میکشند و بوقت اگر
تیری می باید انداخت در حال بازمی و بعد از آن یک دو بار با ایشان بباید
گفت که چگونه و معلوم باید کردن که هر روزی چند کس باشند آبدار
و شرابدار و جامه‌دار و سلاحدار و مانند این و از غلامان که ببزرگی رسیده
باشند چند کس بخدمت آیند تا هر روزی از هر وثاقی بدان عدد بخدمت

می‌آیند و از خواص همچنین تا زحمت نباشد و دیگر غلامان را بهمه روزگار رخصت
ایشان لازم است از آنکه زر خریده باشند تا آن روز که پیر شوند بر
روش پسندیده باید داشت اگرچه در این ایام آن رسم و قاعده بر
افتاده است اندکی از جهت شرط کتابت و اهل کتاب از آن یاد کنم
تا استطلاع رای افتد   هنوز در روزگار سامانیان این ترتیب
بر جای بود بتدریج براندازه خدمت و هنر و شایستگی غلام را درجه می
افزودندی چنانکه غلامی را بخریدندی یکسال پیاده در رکاب
خدمت فرمودندی و این غلام را فرمان نبودی که سوار شوی و اگر زوری
سوار شدی او را مالش دادندی چون یکسال خدمت کردی بعد از آن
او را اسبی ترکی فرمودندی با زین در خام گرفته و لگام و دوال ساده و
چون یکسال دیگر چنین خدمت کردی سیوم سال او را شمشیری دادندی
تا بر میان بستی و سال چهارم کیش و قربان فرمودندی و سال پنجم زینی
بهتر و لگامی بکوکب و در سال ششم جامه داری دادندی و سه غلام خورد را
در خیل او کردندی و هر سال در تجمل او و ترتیب برگ و ساز او بیفزودندی
تا خیلباشی شدی چون هنرها و شجاعت او بر همه کس معلوم شدی و کارهای

بزرگ از دست او بر آمدی و مردم دار و خداوند پرست بودی آنگاه تا
سی و پنج سال نشدی او را امیری ندادندی و صاحب ولایت نشدی و
البتکین بنده سامانیان بود و بسی و پنج سالگی سپاه سالاری خراسان
یافت و سخت بعهد و وفادار و مردانه بود و ترکی با رای و تدبیر و
فراخ حوصله و خدای ترس بود و همه سیرت سامانیان داشتی و خراسان
و عراق او داشت و هزار و هفتصد غلام ترک داشت روزی سی غلام
ترک خریده بود سبکتکین که پدر سلطان محمود بود یکی از آنجمله بود و
از اقبال سبکتکین یکی آن بود که سه روز که آن را خریده بودند و در پیش
البتکین در میان غلامان ایستاده حاجب در آمد و گفت بقا و دولت
خداوند عالم باد فلان غلام در گذشت وثاق او کدام غلام را میفرمائی
چشم البتکین بر سبکتکین افتاد و زبان او رفت که بدین غلام بخشیدم حاجب
گفت سه روز است تا این غلام را خریده اند و او را هفت سال خدمت
میباید کرد تا بدین منزلت رسد [illegible] البتکین گفت من گفتم و او
شنید و خدمت کرد و بدو دادم مسلم باید داشت البتکین اندیشید که
ممکن بود که این غلام بزرگ زاده بود و مقبل خواهد بود و کارش بالا گیرد

پس اورا ازمودن گرفت و به پیغامش نزد کبار بزرگان فرستادی و
گفتی آنچه گفتم بازگوی همه را بازگفتی و هیچ غلط نکردی پس گفتی برو و
جواب بازآور برفتی و جواب بازآوردی بواجبتر از آنکه پیغام برده
بودی و چون او بازمایش بهتر یافتی مهر ازو در دل البتکین پدید آمد
و اورا آبداری بداد و در پیش خویش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او
کرد و هر روز ابر می کشید چون هجده ساله شد دویست غلام مرد
جنگی در خیل داشت و همه سیرت البتکین بدست گرفته بود از نشستن
و خاستن و ترتیب شکار و مراعات مردم کردن و با خیل چون برادر
زیستن و کریم بودن و بسبب سیرت نیکو همه کس اورا دوست داشتندی
مگر روزی البتکین دویست مرد را نامزد کرده تا بخلخ روند
و مالی که از ترکان ستده بودی بستانند و سبکتکین یکی از جمله ایشان
بود چون آنجا شدند مردم خلخ و آن طرف مال نمیدادند غلام در خشم شدند
و دست بسلاح بردند و قصد کردند که با ایشان جنگ کنند و بزور بستانند
سبکتکین گفت باری جنگ نکنم و با شما یار نیستم یارانش گفتند چرا گفت
خداوند ما را جنگ نفرستاده است الا گفت بروید و مال بیاورید

اکنون اگر

اکنون اگر جنگ کنیم و مارا بشکنند ننگی باشد عظیم و حشمت خداوند ما از ان
دار و بشد خداوند مارا بگوید که من شمارا کی فرمودم که جنگ کنید
و هرگز ازین ملامت نرهیم و طاقت عتاب او نداریم چون سبکتکین این گفت
بیشتر غلامان گفتند این صوابتر که سبکتکین میگوید خلافی میان غلامان پدید آمد
و عاقبت جنگ نکردند و باز آمدند و گفتند مال ندادند البتکین گفت
چرا جنگ نکردید و بقهر مال نستدید گفتند سبکتکین رها نکرد که جنگ کنیم و
مال از ایشان بقهر بستانیم و گروهی در میان ما افکند چون حال
چنین بود بازگشتیم البتکین گفت چرا نگذاشتی که غلامان جنگ کنند گفت
از بهر آنکه خداوند ما را نفرموده بود که جنگ کنید و اگر با بی فرمان جنگ
میکردیم و بشکستی بر ما آمدی حجت بر ما بودی که دستوری نبود و ملامت
نیز حاصل آمدی اگر فرمان باشد تا برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم و یا جان
فدا کنیم البتکین را خوش آمد و گفت راست میگویی پس اورا همچنین
بر می کشید تا سیصد غلام در خیل او شد و امیر خراسان نوح بن نصر بخارا
فرمان یافت و البتکین بنشابور بود و از حضرت بخارا امرا و خواص
البتکین نوشتند که حال چنین افتاد و پادشاه خراسان و ماوراء النهر کیست

و او را برادری سی ساله مانده است و پسری شانزده ساله کرا میفرمائی
به پادشاهی بنشانیم که مدار مملکت بر تست او زود قاصد را روانه کرد
و جواب نوشت که هر دو تخت ملک را شایسته اند و خداوندزادگان ما اند
اما برادر پادشاه مردی بزرگ و پخته است و همه کس را نیک شناسد
و قدر مردم داند و پسر پادشاه کوچک است و جهان نادیده ترسم که
مردم را نداند داشت و در هر معنی فرمانها نتواند داد صواب در آن باشد
که برادر نشانید و نامه دیگر هم بدین عبارت بفرستاد و بعد از پنج روز قاصدی
در رسید و بشارت آورد که پسر پادشاه را بپادشاهی نشاندند الپتگین آن
نامه که فرستاده بود تشویر زده شد گفت با جوانمردان که ایشان چون
چنین کاری خواستند کرد از خویشتن چرا این مشورت آوردند مرا آن
هر دو پادشاه زاده چون روشنائی دو چشم اند ولیکن از آن می اندیشم
که اشارت برادر کردم چون نوشته من آنجا رسید پسر پادشاه را
ناخوش آمد پندارد که مرا میل برادر پادشاه بوده است دل بر من تنگ
کند و صاحب غرضان مجال سخن یابند و آن پسر را بر من کینه کش کنند
و در وقت پنج جمازه روان کرد و گفت جهد کنند تا آن نامه ها و

قاصدان

قاصدان پیش از آنکه از جیحون بگذرند در یابند و باز گردانند
جمازگان بشتافتند یکی را در بیابان آموی دریافتند و یکی از جیحون گذشته
بود و چون نوشته البتکین ببخارا رسید پسر پادشاه و هواخواهان او را
ناخوش آمد گفتند او اشارت برادر پادشاه کرده است که میراث
پدر به پسر رسد نه برادر و از این معنی می گفتند تا هر روز دل این پسر بر
البتکین گرانتر و متنفرتر می شد و البتکین بسیار عذر میخواست و
خدمتها میکرد هیچ غبار از دل پادشاه زاده بر نخواسته است و مفسدان و
صاحب غرضان افساد میکردند و وحشت و کینه زیادت می شد و
البتکین را احمد ابن اسمعیل خریده بود در آخر عمر ابو الحسن نصر بن احمد را
چندین سال خدمت کرد و سپاه سالاری خراسان در عهد نوح یافت
و چون نوح در گذشت منصور بن نوح را بجای پدر بنشاندند چون شش ماه
بگذشت البتکین ملطفها بیرون کرد و حشر بنهاد دل گرد و هر چندی
که ممکن باشد بکرد و هیچگونه دل منصور ربیت نتوانست آورد از کثرت
صاحب غرضان و هر چه در شهر بخارا میرفت که تا البتکین را الحق پادشاه
نباشی تباه سالست تا در خراسان پادشاهی می کند و مال می نهد

و لشکریان همه گوش بسخن او نهند چون او را بگیری خزینه تو پر شود
تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی و چنان نمائی که تا بر مملکت نشسته ایم
تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی آرزومند توایم که ما را بجای
پدر مینشینی هرچند قاعدهٔ دولت ما تو آراسته است و مدار مملکت
توئی و اینقدر دل ما اندکی که میباشد از آنست که تو پیش ما نیامدی باید
که هرچند زودتر بدرگاه آئی و هرچه از درگاه ما از ترتیب افتاده است
بر قاعدهٔ خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود چون بیاید او را
بخلوت خوانی و بفرمائی تا سرش برگیرند پس منصور همچنین کرد
و صاحب خبران پیغام کردند او را که بچه میخوانند البتکین آوازه در
افکند که بنجارا میروم و بفرمود تا پیشاهنگی کنند و از نشابور کوچ
کرد و بسرخس آمد و سی هزار مرد نامدار با او بودند و چون سه روز
از مقام در گذشت امیران را گفت شما دانید که پادشاه مرا بچه
میخواند گفتند میخواهد تو را پند و عهد تازه کند که تو او را بجای پدری
گفت چنین است که شما پندارید این پادشاه مرا بدان میخواند تا
مرا هلاک کند و قدر من نمیدانند و شما دانید که شصت سال است

که من ملک سامانیان میدارم و چند خان را از اتراک که قصد
ملک ایشان کردند بکشتم و از جانب خوارج را قهر کردم و هر که عاصی
نشدم و این پادشاهی بر جد و پدر او نگاه داشتم مکافات من اینست
که مرا هلاک کنند و اینقدر ندیدند که ملک او چون تن است و من
آن تنم اکنون چاره چیست همه گفتند چاره این شمشیر است چون ما تو این
اندیشید ما از چه چشم داریم و اگر بجای تو کسی دیگر بودی از پنجاه سال
باز ملک از دست ایشان بیرون کردی ما همه تو را شناسیم او را
دانیم نه پدر او را و هر که درین مملکت سامانیان است همه نان پاره و حشمت
از تو دارند همه ما با توایم و خراسان و خوارزم تراست بترک منصور
این نوع بگوی و خود پادشاهی نشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند را با او
ارزانی دار و اگر خواهی آن را نیز بگیر چون امیران این سخن بگفتند البتکین
گفت عفا الله بر شما دانم که هرچه گفتید از سر اعتقاد بود و من از شما همین
چشم دارم مکافات شما همه یکی یاد امروز باز گردید تا فردا چه
دیدار آید و درین حال سی هزار سوار مقابل البتکین بود و اگر خواستی
صد هزار سوار برنشاندی دیگر روز همه امیران ببارگاه آمدند البتکین

بیرون آمد و بنشست زمانی روی سوی امیران کرد و گفت من آن
سخن که با شما گفتم خواستم که شما را بیازمایم تا با من یکدل هستید یا نه
و اگر مرا کاری پیش آید ایستادگی کنید یا نه اکنون من از شما خشنودم
اما بدانید که من بعد ازین شر این پسر جز بشمشیر از خویش دفع نتوانم
کردن و او کودکست و گوش بمفسد کرده چون من مردی را که ملک او
برجای بیدارم میگذارد و بسخن مفسد میشنود و قصد جان من میکند من
میتوانم که ملک او ازو بستانم و عم او را بجای او بنشانم یا خود بدست
گیرم ولیکن ازان میترسم و اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت
سال خاندان سامانیان نگاه داشت و بعاقبت خاین شد بجای خداوند
خویش بنشست و من عمری به نیکنامی گذرانیده ام اکنون کاری نکنم که در
نام شوم اکنون میخواهید ای لشکر خراسان که پادشاه شما منصور راست
و شما همه لشکر اویید و من شما را برای مید(?)اشتم برخیزید و بدرگاه او روید
و او را ببینید و منشورها تازه کنید که من بهندوستان بغزا مشغول
خواهم شد و شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام کنم
با امید بهشت و اگر نیک بود دم و اگر بد دم پادشاه خراسان از من ایمن باشد

و گفتگوی منقطع شود و آنگاه او داند با ملک و رعیت و لشکر و چون
این گفت برخاست و با امیران گفت یک یک پیش من آیید تا شما را
وداع کنم چندانکه امیران گفتند سود نداشت او را در کنار گرفتند
و بازگشتند و در سراپرده شد با اینهمه کس را باور نمیشد که البتکین
خراسان بگذارد و بهندوستان رود و از بهر آنکه او را در خراسان
و ماوراءالنهر املاک بحساب بود و هیچ شهر نبود که او را در آن شهر باغها
و سراها و کاروانسراها نبود و هزار هزار گوسفند داشت و صد هزار اسب
و استر و شتر داشت دیگر روز دیدند که البتکین با غلامان و حاشیت
خویش کوچ کرد و ترک این همه نعمت بگفت امیران خراسان بیکبار رفتند
چون البتکین به بلخ رسید نیت کرد که یکماه مقام کند تا هر که عزم
غزا دارد از ماوراءالنهر گرد آیند پس روی بهندوستان نهد بدگویان
و مفسدان منصور را بر آن داشتند که البتکین را در پی کنند و او را بگیرند
و هلاک کنند و گفتند او گرگ پیر است و تا او زنده است ایمن نتوانی بود تا او را
هلاک کنی امیری را با شانزده هزار سوار به بلخ فرستاد و چون لشکر
بترمد رسید و از جیحون بگذشت البتکین کوچ کرد و سوی خلم رفت

میان خلم و بلخ دره یکیست و مسافت آن چهار فرسنگ است و
آنرا تنگ دره خلم خوانند البتکین در آن دره در آمد و فرود آمد و
دویست سوار را بر سر آن دره بگماشت تا طلایه دارند و درین حال
دو هزار و دویست غلام داشت همه مردان نیک و از جمله غزا
هشتصد سوار شمشیر زن در دو پهلو بستند چون لشکر منصور در رسید
مقابل دره فرود آمد از آن تنگ دره در نتوانستند رفت دو ماه
شد تا نوبت طلایه داشتن سبکتگین رسید چون صحرا پر لشکر دید
طلایه ایستاد و با خود اندیشه کرد که خداوند ما خراسان و نعمت
خویش پادشاه خراسان گذاشت و روی بغزنین نهاد و اینها طمع
بجان و مال او کردند و از بس نیک عهدی که می ورزد و آزرم ایشان
نگاه میدارد و ترسم که خود را و ما را در هلاک افکند این کار جز شمشیر
بر نیاید و تا ما خاموش باشیم از پی ما باز نگردند حقا که البتکین را
یاری دهم که بر وی ستم رود و ما بیگناهیم غلامان را گفت که این
کاریست که ما را افتاده است اگر اینها دست یابند از ما یکی زنده
نمانند امروز دستی بزنیم تا خود چه باشد این بگفت و با سیصد غلام

خویش

خویش بر طلایه زد و در حال ایشان را بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد
و تا ایشان سلاح جستند و سوار شدند زیادت از هزار مرد بکشت
چون ایشان زور آوردند سبک بازگشت و بر سر تنگ دره آمد و
خبر بالبتکین بردند که سبکتگین چنین کاری کرد و خلقی را بکشت البتکین
او را بخواند و گفت چرا شتاب کردی صبر بایست کرد گفت چند صبر
کنم که طاقت ندارم ما را از بهر جان میباید کوشید و این کار جز بشمشیر بر نخواهد
آمد و تا جان داریم از بهر خداوند خویش میکوشیم تا چه پدید آید البتکین
گفت اکنون که شورانیدی ازین تدبیر باید کردن بگوی تا خیمه ها
بیفکنند و نماز خفتن کوچ کنند و بار بنه از تنگ دره بیرون برند
و باید که طغان با هزار غلام پوشیده از دست راست در فلان دره شود
و تو با هزار سوار از دست چپ در فلان دره شوی و من با هزار سوار
از تنگ بیرون شوم و در صحرا باز ایستم چون ایشان بر سر تنگ آیند
و کسی نبینند گویند البتکین بگریخت بر نشینند و در پی ما آیند چون
بیشتر در تنگ آیند مرا ببینند در صحرا ایستاده شما از کمین بیرون
آیند و شمشیر بکشید و چون یک بر خیزد آن لشکر که از تنگ بیرون

آمده باشند بعضی از پس تازند و آنچه در تنگ باشند باز پس گریزند
و بعضی گرفتار آیند من از پیش حمله آرم و شما از تنگ بیرون آیند
و در میان گیریم و تا آنگاه که مقاومت می کنند میزنیم چون
شب نمانند راه هزیمت برایشان بگشاییم و آنگه بازگردیم و از تنگ
بیرون آییم و در لشکرگاه افتیم و غنیمت گیریم پس همچنان کردند
دیگر روز لشکر پادشاه خراسان سلاح پوشیدند و جنگ را ساخته
بر سر تنگ آمدند هیچکس را ندیدند پنداشتند که گریخته اند چند فرسنگ
در تنگ برفتند نشان از لشکر البتکین نیافتند یقینشان شد که البتکین
بگریخت از پی وی برفتند و بتعجیل برآمدند مردمان چنان همه در پیش ایستاده
چون از تنگ بیرون آمدند البتکین را دیدند با مقدار هزار سواره
پیاده در صحرا ایستاده چون نیمه از سپاه بیرون آمدند طغان و سبکتکین
با دو هزار مرد بیرون تاختند و شمشیر کشیدند و هر دو از عقب
لشکر که از تنگ بیرون آمدند و در لشکرگاه ایشان افتادند و هر چه
اسب و استر و شتر و غلام بود برگرفتند و خیمه و فرش و مانند آن را
بجای بگذاشتند و بازگشتند چنانکه تا کمیاه روستاییان نیز از

لشکرگاه کالای کشیدند و آنچه کشته شدند چهار هزار و هفتصد و پنجاه
مرد برآمد بیرون از خستگان آنگاه البتکین کوچ کرد و ببامیان شد
و امیر بامیان با وی مصاف کرد و گرفتار شد و او را معزز داشت و
خلعت داد و رها کرد و او را پسر تاریک کفشدی بعد از آن بکابل رفت
و امیر کابل را نیز بگشت و پسرش را بگرفت و بنواخت و پیش پدرش فرستاد
بدان جایگاه و پس از آن بغزنین شد لویک که امیر غزنین بود بیرون آمد
و با او جنگ کرد و امیر غزنین بهزیمت شد و در حصار آمد البتکین بر در شهر
فرود آمد و مردمان ز ابستان از وی می ترسیدند و البتکین منادی
بفرمود که مبادا هیچ آفریده از کسی چیزی بظلم بستاند الا که بخرد و اگر
معلوم گردد آنکس را سیاست کنم مگر روزی چشم البتکین بر غلامی
ترک افتاد که توبره کاه و مرغی بر فتراک بسته می آمد گفت او را پیش
آورید چون بیامد از وی پرسید که از کجا آوردی گفت از روستائیان
بستدم گفت بهایی شاهره بستانی گفت نی گفت چرا از زور بستانی
و نمیخری و با این همه منادی که فرموده بودم بیدادی از کسی چیزی بستدی
در حال آن غلام را با آن توبره کاه و مرغ بفرمود تا بیاویختند و سه روز منادی

میکردند که هر که مال مسلمانان بستاند باوی همان کنند که باغلام
خود کردم لشکریان بترسیدند و رعیت ایمن شدند و هر روز از
روستاها چندان نعمت آوردندی که قیاس نبودی اما نگذاشتی که یک
سیب بزور بستانند چون مردم شهر و روستا آن امن و عدل بدیدند
گفتند ما را بدین نوع پادشاهی عادل باید که ما از وی ایمن باشیم خواه ترک
باشد خواه تازیک شهر را در بگشادند و بخدمت البتکین شدند لو
که بر قلعه گریخته بود بعد از بیست روز فرود آمد و بخدمت البتکین شد
البتکین او را بنواخت و اقطاع داد و هیچکس را نیازرد و غزنین را
خانه خویش ساخت و از آنجا بهندوستان شد و غنیمت گرفت و از
غزنین با کافران دوازده روزه راه خبر در خراسان و ماوراء النهر افتاد
که البتکین در بند هندوستان بگشود و مردم از چپ و راست آمدند
تا ششهزار سوار جمع شد و البتکین چندان ولایت بگرفت و تا شاپور
صافی رای هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل
برداشت تا البتکین را از دیار هند بیرون کند و از آن طرف
منصور ابو جعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنگ البتکین فرستاد

او بگذاشت

او بگذاشت تا ابوجعفر نزدیک غزنین رسید البتکین با ششهزار مرد برآمد
و ابوجعفر را بشکست و با سپاه بهزیمت بشد و مردم روستا او را
بگرفتند و اسبش بستدند او پیاده و اسیروار ببلخ شد و دیگر منصور
قصد البتکین نتوانست کرد که ضعفی عظیم در کار سامانیان در آمد و خانان
ترکستان قصد ایشان کردند و البتکین روی برای هندوستان کرد و بهر
جانب نامه نوشت و مدد خواست چون عرض لشکر کرد پانزده هزار
سوار و پیاده با وی بودند همه جوان و مبارز و تمام سلاح پیش شاه
هندوان رفت و بر طلایه او زد و زیادت از بیست هزار مرد بکشت
و باز پس آمد لشکر شاه هند از پی همی تاختند و او را دریافتند کوهی بلند
در میان آن دره محکم راه شاه هند بر آن دره بود البتکین سر آن
دره بگرفت چون رای آنجا رسید نتوانست گذشت همانجا فرود آمد
و مدتی در آن مقام بماند و هر وقت البتکین بیرون تاختی و خلقی را از هندوان
بکشتی رای در کار خویش فرو ماند نه پیش میتوانست آمد و نه باز پس
آخر کار قرار بر آن گرفت که رای گفت که شما از خراسان بی آمده اید
من شما را نان پاره بدهم و شما لشکر من باشید ایشان رضا دادند پس

چند باره شهر و قلعه و ناحیت از دیار سند با ایشان داد و سفارش
با پسر و داران کرده که چون من باز کردم شهر و قلعها بسپارید چنین
کردند البتکین گفت عهد او بشکست من دیگر باره تاختن کرده و دزها
و حصارها بقهر می ستد بعد از آن وفات یافت و آن لشکر و غلامان متحیر
بماندند پس مهر کردند که البتکین را پسر نیست که بجای او نشیند و ما را
در هند و سیستان ناموس و حرمتی افتاده است اگر مشغول کردیم
و غافل باشیم ناموس ما شکسته شود و دشمنان دست یابند و چون مخالفت
در میان ما زده آید این شمشیر که در روی کافران میکشیم در روی یکدیگر
باید کشید بهتر آنست که یکی از ما که شایسته تر باشد اختیار کنیم
و او را امیر سازیم و هرچه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که او البتکین
باشد همه گفتند صوابست پس غلامان را بر شمردند و هر یکی را غدری
نهادند تا به سبکتگین رسید خاموش گشتند یکی گفت چون او در میان
ما مقدم است و او را خداوند ما پرورده است و در کارها پسندیده است
و سیرت خداوند ما دارد و قدر ما نیک داند آنچه دانستم گفتم شما بهتر دانید
زمانی از هر گونه بگفتند پس از آن متفق شدند که سبکتگین را بر خویش امیر

کنند و سبکتگین سر درنمی آورد تا الحاحش کردند پس گفت اگر چاره نیست
بباید که هر که خلاف امر من بکند شما با من یار باشید و او را بکشید همه
یکدل شدند و عهد بستند و او را بجای البتکین بنشاندند و او را خدمت کردند
و مطیع امر او شدند و روز بروز پیشرفت کار کردند سبکتگین مرد بخت نیکو هنر
صواب اندیش و مظفر و منصور می آمد و دختر رئیس زاول را بزن کرد و سلطان
محمود از آن زن در وجود آمد و از آن معنی او را محمود زاولی گفتندی چون بزرگ
شد با پدر بسیار تاختنها و سفرها کرد و از خلیفه بغداد ناصرالدین سبکتگین را
لقب یافت و چون سبکتگین فرمان وفات یافت سلطان محمود بجای پدر
بنشست و همه تدبیرها و ترتیبها نیک نهاد که پدر آموخته بود و همه
اخبار پادشاهان شنیده بود آن کار رفتی و سیرت پسندیده بر دست
گرفت و ولایت نیمروز و خراسان بگرفت و هندوستان را بتاخت و
سومنات را خراب کرد و منات را بیاورد و رایان هندوستان را
بکشت و کار او بجایی رسید که سلطان جهان گشت و مقصود از این حکایت
آنست که خداوند جهان را معلوم گردد که بنده نیک چون باشد و از
وی چه معنی ها بنشاند و ملک بدو آراسته باشد و او دولت

مبارک آید بار از او نباید کوشید و سخن هر کس را در حق او نباید شنید
تا اعتماد زیادت کند که خاندان ملک بدو استوار باشد چنانکه
البتکین که نیک مرد بود و ملک سامانیان بدو باز بسته بود و چون
قصد او کردند دولت ایشان برفت و دانایان گفته اند که چاکر و
بنده شایسته بهتر از فرزند ناشایسته است و در این معنی شاعر گفته است

یک بنده مطیع به از سیصد فرزند — کاین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند

[illegible]

بار دادن را ترتیب باید اول خویشان در آیند پس معروفان سپاه
و بعد از آن از هر جنس مردمان چون یکجا در آیند میان وضیع و شریف
فرقی نماند و نشان بار آن باشد که پرده بر دارند و نشان آنکه بار نبود
پرده فرو گذارند تا بزرگان و سران سپاه هر کس که بدرگاه آید به علامت
بدانند که بار هست یا نه اگر بخدمت بایست آمدن بیایند و اگر نبایست
آمدن نیایند که بر سران و بزرگان گران آید که بدرگاه آیند و گویند بار نیست و
پادشاه را نادیده باز گردند چون بار نیابند و پادشاه را متهم کنند
بدگمان شوند و بدسگالیدن آغاز نهند و از بار نادادن پادشاه کار

مردمان بسته شود و مفسدان دلیر شوند و احوالها پوشیده ماند و رعیت
دریغ افتد و هیچ ترتیبی به از بار دادن پادشاه نیست و چون خاصگیان
بنشینند و غلامان و کارداران چون سلاحدار و آبدار و چاشنی گیر و
مانند این را بدیشان حاضر باید بودن چون نوبتی چند برین نسق فرموده
شود عادت گردد و این زحمت برخیزد و در بستن و باز داشتن حاجت نبود

[illegible]

در هفته که نشاط مجلس انس افتد اگر یکروز یا دو روز بار عام باید داد
تا هر کرا عادت رفته است در آیند و کسی را باز ندارند و ایشانرا
آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزهای دیگر که روز
خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست خود نیایند تا بدان
حاجت نیفتد که یکی را راه دهند و یکی باز گردانند و آن قوم که
مجلس خاص را شایند باید که معدودی بود که ایشان که باشند و شرط
چنان بود که هر کس با غلام خویش نیایند و اینکه هر کس ساقی و صراحی
می آورند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و بسخت ناپسندیده است
چه همه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سرای پادشاهان بخانه خویش

بروندی نه از خانهای خویش بمجلس پادشاهان آوردندی و از بهر
آنکه سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان نانخوارهٔ وی و اگر از خانهٔ خویش
شراب می آرند سبب آنکه شراب دار خاص شراب بد دهد و بدیدار او را
مالش باید داد تا شراب نیک دهد تا این عذر برخیزد و پادشاه را
از ندیمان شایسته ناگزیر است و اگر بندگان بیشتر نشینند حشمت را
زیان و رکیک طبعی باشد که ایشان خدمت را شایند نه ندمت را
اگر با بزرگان و محتشمان مخالطت بیشتر کند شکوه پادشاهی را زیان
دارد چه در فرمانهای وی سستی کنند و دلیر شوند و مال از میان ببرند
و با وزیر در مهمات لشکر و ولایت و وجوه خزانه و امارت و تدبیر
مملکت و آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن و این آنست که از آن
ملالت و اندیشه دل فزاید و طبع در شکنجه باشد از آنچه خود نفس
رخصت ندهد و با این طایفه ندما مزاح و گستاخی کردن و از بهر آنکه
مصلحت ملک از ایشان دارد و طبع پادشاه از هیچ طایفه نیاساید آسوده
الا ندیم و اگر خواهد فراخ تر بزید و هزل و مطایبه در هم آمیزد و حکایات
و نوادر گویند و شنود از ندیمان حشمت و پادشاهی را زیان ندارد چرا که

ایشانرا از بهر این کار دارند

ترتیب ایستادن بندگان و کهتران باید که پدیدار باشد و هریک را
جای خویش معلوم بود که ایستادن و نشستن در پیش ملوک برد و یکسان است
در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن و کسانی که
خواص باشند نزدیک تخت ایستند چون سلاحداران و ساقیان و مانند
این و اگر کسی خواهد که در میان ایشان بایستد حاجب درگاه او را دور کند
و اگر در میان برد و گروه بیگانه و نا اهل چند همچنین بانگ بر زنند
و نگذارند که آنجا بایستند تا ترتیب خدمت پادشاه بجای آید

هر حاجبی که سپاه را بود باید که زبان سرخیلان و مقدمان باشند
تا اگر نیکو فرموده شود بر دست ایشان بود تا بدان سبب ایشان را
حرمتی زیادت بود که چون مراد خود گویند بواسطهٔ حاجت بشنید سرخیلان را
حرمت نماند و اگر کسی از خیل بر مقدم خویش زیادتی کند و حرمت
او نگاه ندارد او را مالش باید داد تا مهتر از کهتر پدید آید و مصالح

ناموس مملکت راز یان ندارد

بزرگان که اصحاب اطراف و خداوند ولایت اند باید گفت تا تجمل و
سلاح و آلت جنگ بسازند و غلام خرند که جمال و نیکوئی ایشان
درین بود نه در آلت مجرد و هر کرا این معنی بیشتر بود نزدیک پادشاه
پسندیده تر بود و در میان امرا و سپاه باشکوه تر و آراسته تر
و حرمت و حشمت او در دل همگنان بیشتر

کسانی را که بر کشند و بزرگ کنند اند ر آن روزگاری و رنجی باید
برد چون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا با ایشان خطائی رود
آب روی ایشان ریخته گردد اولیتر آن باشد که چون کسی از ایشان
خطائی کنند در حال او را بخوانند و بگویند که چنین کردی و ما از بهر
آنکه بر آورده خویش را فرو نیاوریم و بر کشیده خود را نیفکنیم از سر آن
در گذشتیم بعد ازین خود را نگاهدار و دیگر چنین خطا مکن و اگر دیگر
چنین حرکتی بکنی مستحق ملامت و عقاب گردی و از پایگاه و منزلت

خود بیفتی

خود بیفتی و آنگاه ارکرده تو باشد نه از ما تا دیگر بندگان عبرت
گیرند زیادتی با رعیت نکنند از امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله
وجهه پرسیدند که از مردان مرد کدام مبارزتر گفت آنکه در خشم خود را
نگاه دارد و صبر تواند داشت و کاری نکند که از خشم بیرون آید پشیمانی
خورد و سود ندارد و کمال حال خردمندان بود که خود خشم نگیرد و پس اگر
گیرد باید که عقل او بر خشم چیره باشد نه خشم بر عقل و هر کرا هوای نفس بر خرد
چیره باشد چون بشورد و خشم خرد او را بپوشاند و همه آن کند و فرمان
که از دیوان در وجود آید و هر کرا بر هوای نفس او خرد غالب آید تو
خشم خرد او هوای نفس او بشکند و همه آن کند و فرماید که نزد همه عاقلان
پسندیده و از خردمندان ممتاز باشد روزی امیر المومنین حسین بن
علی رضی الله عنهما با قومی از صحابه بر سر خوان نشسته بود و نان میخورد و
جامه گرانمایه پوشیده بود و تخفیفه نیکو بر سر بسته غلامی خواست
که کاسه خوردنی پیش او نهد و بالای سر او ایستاده بود قضا را کاسه
از دست او در افتاد و بر روی و پیش امیر المومنین حسین آمد و دستار
و جامه اش همه آن آلوده شد تغیری در امیر المومنین حسین پیدا نیامد

ورخسارهٔ بر نیفروخت غلام چون چنین دید گفت الکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس پس امیرالمؤمنین فرمود که گناه تورا بخشیدم و از
مال خود ترا آزاد کردم یکبارهٔ از مالش و خشم من ایمن باشی بزرگی
امیرالمؤمنین حسین در آن حد بود که در چنان حالتی که سیاست باید کرد چنین
احسانی فرمود   گویند معاویه سخت بردبار بود چنانک
روزی بار داده بود در وقتیکه جملهٔ بزرگان در پیش او می آمدند مردی
جوان با جامهٔ خلق با ایشان درآمد و سلام کرد و در پیش معاویه گستاخ
باز ایستاد و گفت یا امیرالمؤمنین امروز من بمهمی بحضرت تو آمدم اگر
وفا کنی بگویم معاویه گفت آنچه مقدور باشد وفا کنم گفت بدانکه
من مردی غریبم و زن ندارم و مادر تو هند است شوی ندارد اورا
تو بزنی بمن ده تا من با زن باشم و او با شوی و تورا ثوابی حاصل آید
معاویه گفت تو مردی جوانی و او زنی پیر است چنانچه هیچ دندان
ندارد با او بچه رغبت میکنی گفت شنیده ام که دارد کونی شل کردنی
ومن کون زن کرا دوست میدارم معاویه گفت راست میگویی پدرم
نیز جهت همین زن کرده و دوست داشت و بجز این هنری دیگر نداشت

ولیکن با ما و بگویم اگر غیبت کند هیچکس بهتر از خدمت تو نباشد و
من بین ذلک لا یتغیر و هیچ تغیری در روی در نیامد و از جای نشد
و خازن را گفت یکهزار دینار بوی ده تا وامادی از در ما بجای دیگر
برد و همه اقرار کردند که ازو حلیمتر نشاید بود و دانایان گفته اند
بردباری نیکوست ولیکن در وقت کامکاری نیکوتر و علم نیکو
بود ولیکن با عمل نیکوتر و نعمت نیکو ولیکن با شکر نیکوتر و طاعت نیکوست
ولیکن با دانش و فرهنگ نیکوتر

در کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان خاص احتیاط تمام باید
کرد و کسانی که این را اهتمام دارند باید که همه را بشناسند و از احوال ایشان
نهان و آشکارا باخبر باشند که ایشان بیشتر ضعیف حال و طامع باشند
و بزر فریفته شوند و چون بیگانه در میان ایشان چند از حال او باز پرسد
و هر شب که بنوبت آیند همه را باز جویند و از این مهم شب و روز غافل
نباشند که شغلی بغایت نازکست

پادشاهان همیشه در خوان نهادن جهد و تکلف کرده اند تا کسانی که
بخدمت آیند چیزی خورند و اگرچه پادشاه را در آن حال رغبتی نبود اما
از نهادن خوان پادشاه را چاره نیست و سلطان طغرل تکین در خورد نهادن
الوان و خوان نهادن مبالغه فرمودی چنانچه اگر بگاه سوار شدی و
شکار کردی و خورد و نهار راست کردندی و چون در صحرا نهادندی چندان
بودی که همه امیران و ترکان عجب بماندندی و خانان ترکستان را
همه ترتیب ملک این است که خوردنی در مطبخ بر خدمتکاران فراخ دارند
و درین حال بسمرقند بودم و شنیدیم که بزبان فضولیان میرفت که جکلان
و ماوراء النهریان همواره میگفتند که ما درین نوبت که ما درین سلطان
آمد و رفت لقمه بر خوان او نخوردیم همت و مروت هر کسی باندازه
خود باید که باشد و سلطان که خدای همه جهانست و همه پادشاهان
زیر دست او باشند پس واجب کند که نعمت و مروت و خوان
و صلت او براندازه او باشد و در خبر است که فراخ داشتن طعام
بر خلق خدای عز و جل در بقاء عمر و دولت بیفزاید در تواریخ
انبیاء علیهم السلام چنان است که موسی علیه السلام با چندان معجزات

کرامت

و کرامت و منزلت بفرعون فرستاد و هر روز راتب خوان فرعون
چهار هزار گوسفند بود و چهار صد گاو و دویست شتر و در خورد آن
مرغ و دیگر چیزها و حلواها از هر نوع حلواها و همه اهل مصر و لشکریان
بر خوان او طعام خوردندی چهار صد سال دعوی خدائی کرد و این خوان
را بنهاد و چون موسی دعا کرد و گفت یا رب فرعون را هلاک کن خداوند
دعای او مستجاب گردانید و گفت او را در آب هلاک کنم و همه چهار
او و لشکرش روزی تو و امت تو گردانم و چند سال بر این وعده برآمد
و فرعون بر ضلالت با آن جلالت روزگار میگذرانید موسی
شتاب مینمود که هرچه زودتر خدای تعالی فرعون را هلاک کند موسی را
از صبر کردن طاقت نماند چهل روز روزه داشت و بکوه طور شد و در مناجات
با خدای تعالی گفت که یا رب وعده دادی که فرعون را هلاک گردانی که او از آن
کافران و دعوی باطل هیچ کم نمیکند از حق تعالی ندا آمد که هرچه زودتر
او را هلاک کنم بجهه هزار هزار بنی نمی باید که او را هلاک کنم از آنکه هر روز نعمت
او میخورند و در عهد او آسایش دارند بعزت من که تا او نان و نعمت فراخ
دارد حاشا که او را هلاک کنم موسی گفت پس تو وعده کنی کی وعده تو

تمام کرد وگفت اگر که وعده تمام شود که او نان دادن از خلق باز دارد
وهرگاه که نان کم کنند بدانکه اجلش نزدیکست اتفاق چنان افتاد
که روزی فرعون هامان گفت که موسی بنی اسرائیل را با خویشتن جمع
کرده و ما را رنجه میدارد ندانم تا کار او با ما عاقبت بچه انجامد شهرها
آبادان باید داشتن تا هیچ وقتی بی استظهار نباشیم از راتب هر روز
قدری کم باید کرد و در وجه ذخیره باید نهاد و همچنان کردند و هر روز
روز از آنچه بود کم میکرد و موسی میدانست که وعده حق نزدیک
رسیده است که نقصان بسیار علامت زوال باشد و شوم بود چنانک
گویند صاحب خبران که آن روز که فرعون غرق شد در مطبخ او دو بز
کشته شده ابراهیم را ایزد تعالی می ستاید از جهت نان دادن و مهمان
دوستی و حاتم طی را از جهت سخاوت و مهمان پرستی خدای عز و جل تن
او را بر آتش دوزخ حرام گردانید تا جهان باشد از سخاوت او باز گویند
و انگشتری را که امیرالمومنین علی رضی الله عنه در نماز بسایل داد و چندی
چند گرسنه را سیر گردانید خدای تعالی او را در قرآن یاد کرد و ستود
و تا قیامت از سخاوت و شجاعت او خواهند گفت و نیکوکاری از جوانمردی

ونیکو

ونیکوکاری و نان دادن نیست و نان دادن پس جمله مردمیها ست

جوانمردی از کارها بهتر است	جوانمردی از خوی پیغمبر است
دو گیتی بود بر جوانمرد راست	جوانمرد باشی دو گیتی تو راست

اگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که منصب او شاهی و مهتری کند و نیکنامی اندوزد
و مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر و بزرگ خویش دانند
باید که هر روز سفره نان پیش مردم نهد که هر که در جهان نام یافت پیشتر از
نان دادن بوده است و هر دم نان کور و بخیل در جهان نکوهیده اند
و در اخبار می آید که البخیل لایدخل الجنة ولو کان عابدا و معنی این آنست
که بخیل بهشت نرود و اگرچه عابد باشد و در همه روزگار در کفر و اسلام
خصلتی نکوتر از نان دادن نبوده است و مهمان داشتن و خوان نهادن

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت راحتی یابد
و ثمره آن باو رسد و اگر تقصیری بی ضرورتی و سهوی کند آنکس را
باندازه گناه مالش دهند تا رغبت بندگان در خدمت زیادت
گردد و بیم گناهکاران زیادت شود و کارها باستقامت در رود

پسر هاشمی بر گروهی مردمان عربده کرد و نزد پدرش آمدند
و از وی بنالیدند خواست که پسر را عقوبت کند پسر گفت ای
پدر من گناهی کردم و خرد و عقل با من نبود تو مرا عقوبت مکن که خرد
و عقل با تست پدر را این سخن خوش آمد و او را عفو کرد و آن مردم را
عفو کرد و آن مردم را بنواخت و بدلخوشی تمام بازگردانید
چنین گویند که ملک پرویز بر یکی از خواص خشم گرفت و او را باز داشت
و هیچکس نیز داو نیارد شدن مگر باربد مطرب که هر روز او را طعام
و شراب بردی خسرو پرویز را خبر کردند که باربد را طلب کرد و گفت
کسی را که باز داشته ام ترا چه زهره آن بود که او را تیمارداری و
و اینقدر ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار او نباید
باربد گفت ای خداوند آنچه تو بدو گذاشته بیش از اینست که من
بدو فرستم پرویز گفت چه گذاشته ام گفت جان و آن بهتر است
از نان خسرو پرویز گفت نیکو گفتی او را بتو بخشیدم رسم تحفه
ساسانیان چنان بود که هر کس پیش ایشان سخنی نیک گفتی با معنی و
هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی در حال خزانه دار را گفتی که

هزار دینار بان کس دادی و ملوک اکاسره در عدل و مروت و همت
زیادت از دیگر پادشاهان بوده اند خاصه نوشیروان عادل
روزی نوشیروان عادل بر بارهٔ نشسته بود و بشکار میرفت بر کنار دهی
رسید پیری را دید که جوز در زمین می نشاند نوشیروان را عجب آمد
زیرا که بعد از بیست سال جوز گشته بر دهد [illegible] نوشیروان
گفت پیر جوز میکاری گفت آری نوشیروان گفت چندان خواهی زیست
که برش بخوری گفت کشتند و ما خوردیم و ما نیز بکاریم تا دیگران خورند
خزینه دار را گفت هزار دینار بدان پیر ده بداد پیر گفت خدایگان
عالم را معلوم باشد که هیچکس از بنده زودتر بر این جوز نخورد نوشیروان
گفت چگونه گفت اگر من جوز نکشتمی و خدایگان عالم اینجا گذر نکردی و
از بنده نپرسیدی و بنده این جواب ندادمی این هزار دینار از کجا
یافتمی انوشیروان خزینه دار را گفت که هزار دینار دیگر بدو ده داد
پیر بقهقهه بخندید و گفت عجب در آنست که هر درختی در سالی یکبار دهد
و من جوز این زمان نشاندم و دو نوبت بار داد نوشیروان را
خوش آمد و هزار دینار دیگر بفرمود دادند و روانه گشت

گویند امیر المومنین مامون رضوان الله علیه روزی در دیوان مظالم نشسته
بود قصه بدو دادند بجهة حاجتی مامون آن قصه مر فضل بن سهل را داد و
گفت حاجت این مرد بزودی روا کن که این چرخ گردنده ترا از آن است که
بیکحال بماند و این گیتی نه درسر ترا از آن است که هیچکس را وفا کند و امروز
که میتوانیم که مهمات مردم را برآوریم بود که فردا روزی باشد که اگر
خواهیم با کسی نکوئی کنیم نتوانیم و وبال و مظلمه جواب سایل در وقت
قدرت بر گردن ما بماند

اگر از ناحیتی نشان خرابی دهند وکار چنان افتد که مگر گویند کارن صاحب
غرضند ناگاه کسی را از خواص چنانکه او را گمان نیفتد که بچه شغل منفرد شد
نامزد باید کرد و بهانه آنجا باید فرستاد تا یکماهی در آن ناحیت بگردد و حال
شهر و روستا و آبادانی و ویرانی برپرسد و بداند و از کسی آنچه میگویند
در باره مقطع و عامل بشنود و از نیک و از بد و خبر و حقیقت باز دهد و پاره
نگاشتگان ما را که غذا بهانه آن می آورند ایشان دشمن ما اند و صاحب
غرضند سخن ایشان نباید شنید که دلیر میگردند و هرچه میخواهند می کنند

گویند کارن بسبب آنکه صورت نه بندد پادشاه از مقطعان که
صاحب غرضند نصیحت یاد میگیرند و جهان بدین سبب خراب
میشود و رعیت درویش و آواره میگردند و مالها ناحق ستده میشود
و ملک خرابی می پذیرد

شتاب در کارها نباید کرد و چون خبری شنود یا صورتی بندد
اندر آن آهستگی باید کرد تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست پیدا
شود و چون دو خصم پیش آیند و بیکدیگر سخن گویند باید که ایشان را
معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که آنوقت خداوند
حق ترسان باشد و سخن نتواند گفتن و خداوند باطل دلیر شود و فرمان حقتعالی
چنان است که اگر چیزی گویند تا آنوقت که حقیقت نشود هیچ مگویید
قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا چه اندر
شتاب کاری پشیمان میشوید و سود ندارد   دانشمند بود در شهر
هری مردی معروف و پیری بزرگ مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید
انار الله برهانه بهری شد و مدتی آنجا مقام کرد و عبد الرحمن خال در

پسرای پیر عالم فرستاده آمده بود روزی پیش سلطان رفت و
در شراب خوردن کفت که پیر خانه دارد و هر شب شراب میخورد
و بت سجده میکند و من چنان پنداشتم که او همه شب نماز میکند امروز
در خانهٔ وی بکشودم سبوی شراب و بت برنجین دیدم و عبد الرحمن
خال چنان پنداشت که چون سخن بکوید سلطان همان ساعت بفرماید که او را
بکشند غلامی بفرستاد و بطلب پیر عالم و یکی را ببنده فرستاد که کس
بفرست و فلان پسر عالم را بنزد خویش خوان کفتم آیا از بهر چه میخواهد
و هم در آن ساعت کسی باز آمد که پیر را خلعت ده و باز جای خویش
فرست روز دیکر سلطان را پرسیدم که دیروز خواندن پسر عالم
از بهر چه بود و باز فرستادن از بهر چه کفت از ناکسی و بیباکی
عبد الرحمن خال این حکایت بمن باز کفت بعد از آن کفت عبد الرحمن
خال را کفتم هر چند این سخن با من کفتی و سبوی شراب و بت او را
آوردی من حقیقت و درستی او را چیزی نخواهم کفت تو دست مرا
ده و بجان و سر من سوکند خور که آنچه کفتی راست بود یا دروغ
کفت دروغ پس کفتم ای ناجوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ کفتی و

درخون

در خون او قصد کردی کفت از بهر آنکه او سرای خوش دارد و من
انجا فرود آمده ام چون تو او را بکشی سرایش بمن بخشی و بسبب این
بزرکان کفته اند العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن یعنی شتاب مکن
که کار دیو است و آهستکی از خدای تعالی چه کارها که کرده را توان کرد
اما کرده را که در توان یافت بوزرجمهر کوید شتاب زدکی از سبکساری
و هر که شتاب زده باشد و آهستکی ندارد همواره پشیمان و غمناک باشد
که سبب فساد شتاب زدکی بود و شتاب زده همیشه در سرزنش
باشد و هر زمان توبه کند و عذر خواهد و امیر المومنین علی کرم الله وجهه
و رضی الله عنه که آهستکی در همه کاری نیکو است الا در کار خیر

امیری حرس بهمه روزکار یکی از شغلهای بزرک بوده بعد از امیر
حاجب بزرک کس از امیر حرس بزرکتر نباشد از بهر آنکه شغل تعلق
بسیاست دارد و همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و پادشاه
چون بر کسی خشم کیرد و او را فرماید کشتن و دست و پای بریدن و
بردار کردن و چوب زدن و زندان را در چاه و بند کردن جمله

تعلق با میر حرس دارد و پیوسته امیر حرس را کوس و علم بوده است
و مردمان لشکر و رعایا از وی بیشتر ترسند که از پادشاه و دیگر کار
این شغل خلق شده است و رونق این کار بدین دو اند فی الجمله بنگاه
مرد چوب دار باید که بامداد بر درگاه باشند بیست با چوب زر و بیست
با چوب سیم و ده با چوبهای بزرگ و امیر حرس را باید که او را آلتی و برگی
هر چه نیکوتر و حشمی هر چه تمامتر تا از عهده این کار برآید
امیر المومنین مامون روزی با ندمای خویش گفت من دو امیر حرس
دارم و کار هر دو از بامداد تا شب گردن زدن است و دست
و پای بریدن و چوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته
یکی را ستایند و از وی خشنودند و از دیگری شکایت میکنند و لعنت
میفرستند ندانم که سبب این چیست کسی باید که واقف شود و مرا
معلوم کند که کار هر دو یکسانست چونست که از یکی شکر میرسد و
از یکی شکایت ندیمی گفت اگر امیر المومنین سه روز فرمان دهد حقیقت
این کار معلوم و بسمع اشرف اعلی رسانم گفت اجازت دادم
آن ندیم بخانه رفت و چاکری شایسته را گفت ترا کاری جهت من باید

کرد و در شهر بغداد امروز دو امیر حرس هستند یکی پیر و یکی کهل و
فردا باید که بگاه بروی بخانه آن پیر مرد چون از خانه بیرون آید
بنگر تا چگونه نشیند و چکند و چگوید و چون مردم پیش روند میان ظالم
و مظلوم حکم چگونه میکند همه را به من و یاد گیر و مرا معلوم کن
و روز دیگر همچنین بر آن کهل رو و هر چه رود از نیک و بد مرا معلوم
کن روز دیگر صباح برخاست و بسرای امیر حرس شد زمانی بود
فراشی آمد و شمعی در صفه نهاد و مصلی نماز بیفکند و چندان پاره
مصحف و دعوات بر سر سجاده نهاد لحظه بود پیر مرد بیرون آمد
و چند رکعت نماز بگذارد و باز مردمان آمدند و نماز بجماعت بکرد
و چون از اوراد بپرداخت و مردمان می آمدند و سلام میکردند تا
افتاب برآمد انگاه پرسید که هیچ گناهکاری هست گفتند
جوانی آورده اند که یکی را کشته است گفت کسی بروی گواهی میدهد
گفتند نه اما او خود مقر است گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم در آورید تا ببینم جوان را در آوردند چون بدید گفت این
سیمای گناهکاران ندارد و فر مسلمانی دارد همانا که بر دست او این خطا

نرفته باشد چنین پندارم که دروغ میگوید من سخن کس در حق وی
نخواهم شنید یکی گفت او بگناه خویش مقر است بانگ بر وی زد
وگفت بیهوده چرا در خون مسلمانی میشوی این جوان عاقل تر از آنست که
چیزی بگوید که هلاک وی در آن باشد مقصود از آن گفتن آن بود که او
منکر شود پس روی با جوان کرد وگفت چه میگویی جوان گفت چنین خطایی
بر دست من رفت و جز این جهان جهان دیگر هست من طاقت خشم
خدایتعالی ندارم حکم خدای بر من جاری کن امیر حرس خود را اگر ساخت
و روی با مردمان کرد که من میشنوم که چه میگوید مقر است یا نه گفتند
آری اقرار میکند گفت ای پسر تو سیمای گناهکاران نداری مگر کسی از
دشمنان تو را بر آن داشته که چنین بگویی و هلاک تو میخواهد نیک بیندیش
گفت ای امیر هیچکس بر آن نداشت گناهکارم حکم خدای بر من جاری
کن چون دانست که از قول خویش باز نمی‌آید و تلقین سود نمیدارد و بزنهارا
گفت چنین است که تو میگویی گفت آری گفت حکم خدای بر تو برانم
گفت بران پس روی با مردمان کرد وگفت شما مردی جوان خدای ترس چنین
دیده باشید من باری ندیده‌ام بیگناهی و مسلمانی و حلال زاده‌ای از

ز روی

از روی او میتابد و از بیم خدای عز و جل اقرار میکند و میداند که عقاب
مرد آن دوست تر دارد که پاک و شهید نزد خدایتعالی رود و میان او و
حور و قصور زمانی است جوان را گفت برو و تن را بشوی و دو رکعت
نماز کن و توبه کن تا حکم خدای بر تو برانم همچنان کرد امیر حرس گفت گویی
که این ساعت ببهشت خواهد رفت و روح او با روح انبیا خوا
خواهد پیوست چنانکه از گناهکار بیم مرگ بر دل برنا شیرین گشت که میخواست
او را زودتر بکشند پس بفرمود تا او را جبه کردند و بتلطف چشمهایش
ببستند و او درین معنی سخن میگفت ناگاه جلادی بیامد با شمشیری چون قطره
آب و بر سر او باز ایستاد و سبک شمشیر براند و سر بر یک ضربت
بینداخت وقتی چند که بجرم آورده بودند بزندان فرستادند تا درستی
ایشان بکند برخاست و در حجره رفت و آنجا که پیش خدم آمد و آنچه
دیده بود باز گفت روز دیگر صباح برخاست بپیش امیر دیگر رفت و
مردمان و عوانان می‌آمدند تا پیر پر شد چون آفتاب برآمد امیر حرس
از حجره بیرون آمد و بار داد و گره در ابرو افکند و عوانان در پیش
ایستاده زمانی بود گفت که هیچکس را آورده‌اند گفتند دوشینه برنایی

پیش آورده اند گفت بیاورید چون درآوردند چشم او بر
جوان افتاد گفت من دیر است که این سگ را می طلبیدم که حرامزاده
فتنه انگیز است که در همه بغداد مثلش نیست این مرد را گردن بباید
زدن که هیچ ندارد بجز زن و فرزند مسلمانان را بدنام کردن و هیچ روز
نیست که چند کس از دست او بفریاد نمی آیند و من چندگاه است
تا او را می طلبیم چندانی ازین نوع سخن بگفت که جوان بکشتن راضی گشت تا از
جفای سخن او برهد پس بفرمود تا چوب آوردند و گفت فرو کشید
بر سر و پای او نشستند و صد چوبش بزنید چون چوبش بزدند خواست
فرمودن که در زندانش کنند قرب پنجاه مرد از کدخدایان معروف
مشهور درآمدند جهت آن برنا و بصلاح و خوب و نیک سیرتی او گواهی
دادند و شفاعت کردند تا وی را رها کند و بیشتر خدمتی بدهد قبول نکرد
و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز گشتند و نفرین کردند امیر
برخاست و در حجره شد و آن چاکر ندیم باز گردید و هرچه دیده و شنیده با
ندیم تمام بگفت ندیم روز سیم بحضرت مامون رفت و از سیرت و
طریقت هر دو امیر حرس چنانکه شنیده بود با مامون باز گفت عجب

داشت

داشت و گفت عفا الله بر این پیر مرد و لعنت بر این سگ باد
و پس از آن او را معزول فرمود و او را خلعت و صلت گرانمایه داد

هر وقتی که حادثه آسمانی پدیدار آید و مملکت را چشم بد رسد و دولت
تحویل کند از خانه بخانه و مضطرب گردد و از جهت فتنه و شمشیر مخالف
و ظلم و آشوب و در چنین ایام شریفان مالیده شوند و مفسدان برآیند
و هر کرا موئنتی باشد هرچه خواهد کند و حال مصلحان ضعیف شود و بد
حال گردند و هر شریر و مایه باک ندارد و لقب پادشاه و وزیر برخود
نهند و کار شریف ضعیف گردد و رعیت و لشکر بی فرمان شوند و کار
مملکت از قاعده درافتد و پادشاه را از بس تاختن و جنگ و حیش
نباشد که بدین معنی پردازد و چون روزگار نحس بگذرد و ایام راحت و
عدل ایزد تعالی پدیدار آرد پادشاهی عادل و عاقل را از ابنا
ملوک دولتی دهد که همه دشمنان را قهر کند و عقل و دانش دهد تا همه چیزها
تمیز کند و از همه کس باز پرسد که پادشاهان در هر وقتی چگونه بوده اند
و ترتیب و قاعده مملکت چگونه نهاده اند و از دفترها بخواند که دو کار

همه ترتیب بجای آرد و اندازهٔ درجهٔ هر کس پدید کند و هر کس را
بکار خویش نصب کند و در دین درست و پاک اعتقاد باشد و بدعت
براندازد اکنون از این معنی اندکی یاد کنیم تا در بسیار پدیدار آید و دلیل
کند بر چیزهایی که از ترتیب افتاده است تا چون خداوند عالم تأمل
کند و در هر یک مثال دهد در باب رسمهایی که پادشاهان نگاه داشته‌اند
و نگذاشته که ارباب هنر و خاندان قدیم ضایع و محروم باشند
و از روزگار دولت خویش باندازهٔ کفاف ایشان نصیب داده‌اند تا
ملک ایشان بر قرار خویش ماند و دیگر ارباب مستحقان و علویان را از بیت
المال نصیب داده‌اند تا هیچکس در روزگار دولت ایشان بی
نصیب نماند   چنین گویند که جماعتی از مستحقان قصه
بامیرالمؤمنین هارون الرشید رضوان الله علیه نوشتند که ما بندگانیم خدای را
و فرزند اکابریم و بعضی اهل قرآن و علم و بعضی سادات و بعضی
هستیم که پدران ما بر شما و پدران شما حقها هست و همه مسلمان و پاک
دینیم و نصیب ما در بیت المال هست باید که نصیب ما بیرون کنی و الا
در خدای عز و جل گریزیم و بدو نالیم تا بیت المال را از دست تو بیرون

کند و کسی

کند و کسی سپارد که بر مسلمانان مشفق باشد چون هرون الرشید
قصه را بخواند متغیر گشت و در سرای خاص شد و بر خویشتن می پیچید
زبیده خاتون او را بطبع دید بپرسید که چه شده است آن سخن با
زبیده خاتون بازگفت زبیده خاتون گفت بنگر تا خلفا و بزرگان
ما تقدم با بندگان خدای تعالی چون گذارده‌اند تو نیز همان کن و
درین شکی نیست که مال بیت المال از آن مستحقان مسلمانان است و
تو از آنجا خرج بسیار میکنی با مال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان
با مال تو کنند اگر ایشان از تو بنالند معذورند قضا را آن شب هر دو
در خواب شدند و چنان دیدند که قیامت و خلق بحسابگاه آمدندی و
یک یک را پیش میبردندی و هرون الرشید و زبیده خاتون را مصطفی
صلوات الله علیه شفاعت کردی و سوی بهشت فرستادی و هر دو
از خواب برآمدند هرون زبیده را گفت تو را چه بوده است گفت من
چنین خوابی دیده‌ام و بترسیدم هرون الرشید گفت همین خواب من نیز
دیدم پس شکر کردند و دیگر روز در خزاین باز کردند و منادی
فرمودند که تا جمله مستحقان حاضر کردند تا نصیب ایشان بدهیم پس دهان

روی بدرگاه نهادند و نصیب خویش برگرفتند حساب کردند ده بار
ده هزار هزار دینار بود و بعد از آن زبیده خاتون گفت بیت المال
بدست تست و جواب آن در قیامت از تو خواهند و تو در آنچه درین
حال توفیق یافتی و از عهده بیرون آمدی و هرچه ودی از بیت المال
مسلمانان دادی من خیری که خواهم کرد از بهر خدا تعالی و رستگاری قیامت
خواهد بود باز زبیده هزار هزار دینار از بهر خویش داد و بفرمود تا از در
کوفه تا مکه مصنعها بکندند و چاههای بزرگ بردند و بسنگ و گچ در
پخته چنانکه در جهان مانند آن کس نکرد و بفرمود تا قرن را و بعرها را
بنا کردند و حصارهای حصین برآوردند و از جهت غازیان سلاح خریدند
و ضیاع بسیار برآن وقف کردند و حصاری دیگر بر در سکندریه
بنا نهادند و ده حصار دیگر در هر جا بساختند و مالی که باقی ماند
بفرمود تا بر مجاوران مدینه و بیت المقدس تفرقه کردند زید ابن
اسلم گفت شبی عمر بن خطاب رضی الله عنه بنفس خویش عسس میگذشت
و من با وی بودم از مدینه بیرون شدیم و در صحرا دیوار پستی بود
و از آنجا روشنائی می تافت عمر گفت مرا ای زید بیا تا آنجا شویم و

ببینیم

ببینیم تا کیست که درین نیم شب آتشی افروخته است رفتیم چون
بنزدیک رسیدیم زنی را دیدم که دیگی بر آتش نهاده بود و دو
کودک طفل در پیش وی خفته و میگفت ای خدای بزرگ داد من از عمر
بستان که او سیر میخورد و ما گرسنه میباشیم چون عمر بشنید زید را گفت
ای زید این زن از همه خلق مرا می سپارد من نزدیک وی شدم و
پرسیدم که این سپردن از بهر چیست پس نزدیک زن رفت و
گفت درین نیم شب چه می پزی درین ویرانه گفت زنی درویشم در مدینه
جائی ندارم و بر هیچ چیز قادر نیستم از شرم آنکه دو طفل من از گرسنگی
می گریستند و بانگ برمی میدارند و من چیزی ندارم که ایشان را دهم
تا همسایگان ندانند که بسبب چه میگریند از آنجا بیرون آمدم و بنزدیکان
که ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند من این دیگ را بر سر
آتش مینهم تا پندارند که من چیزی میپزم و بدان امید می خسبند و
امروز ده روز است که جز آب چیزی نخورده ایم نه من و نه ایشان
عمر گفت حق بدست تست اگر بر عمر نفرین کنی یکزمان صبر کن تا آنجا باز
آیم پس عمر باز گشت و مرا گفت بیا تا برویم چون بخانه رسید بر در خانه

نشستم زمانی بود بیرون آمد و انبان بر دوش گرفته مرا گفت
برخیز تا نزدیک آن سرپوشیده باز رویم من گفتم یا امیر المؤمنین این
دو انبان بمن ده تا برگیرم عمر گفت اگر بار تو برگیری بار من روز
قیامت که برگیرد و میدوید تا پیش زن رسید و آنچه داشت پیش وی
نهاد یکی پر آرد و یکی پر برنج و دنبه و مرا گفت ای زید تو هیمه طلب
برو و من برفتم و عمر دیگ برگرفت و آب بیاورد و در پیش زن نهاده
زن دیگ بپخت و فرزندان را از خواب بیدار کرد و بنشستند و سیر
بخوردند و با مادر در بازی آمدند عمر او را و فرزندانش را بمدینه برد
و خانه داد و از بیت المال نفقه ایشان را معین کرد و باز زن گفت
دیگر عمر را نفرین مکن دعا کن زن گفت ای عمر خدایت بیامرزاد
در افضلی گویند که موسی در آنحال که شبانی میکرد و هنوز وحی بوی
نیامده بود دیگر روز گوسفندان او بجای چرانید قضا را میشی از وی جدا شد
موسی خواست که او را بر جای باز آرد میش برمید و در صحرا و دره افتاد
و موسی از وی افتاد و از پی وی میدوید تا قریب دو فرسنگ میش
از ماندگی بیفتاد موسی گفت ای بیچاره چند دوی و برگرفتش و بر دوش

نهاد وی

نهاد و وی آورد تا بر رمه رسانید چون پیش گله رسانید بطلبید و گوسفندان
بدوست ایزد تعالی ندا کرد و بر فرشتگان که دیدید بنده مرا که با آن
میش زبان بسته چه کرد و این رنج که برگرفت و او را بنیازد و بعزت من
که او را برکشم و کلیم خود گردانم و بپیغامبری پیش و هم و این کرامتها به
از آن ای داشت که شفقت او بر گوسفند بود مردی بود در
شهر مرو که او را ابرش حاجی گفتندی و تجمل بود و املاک بسیار
داشت و از او بزرگتر کس نبود و سلطان محمود و سلطان مسعود را
خدمتهای فراوان کرده بود و دستخت عوان بود و ظلم و بیداد
وی بسیار کرده با آخر عمر توبه کرد و بکار خویش مشغول گشت
و مسجد جامع بنا کرد و بحج رفت و در بغداد روزی چند مقام کرد در راه
سگی دید گرگین و از رنج گرسنگی بیچاره گشته چاکری را گفت این سگ را
بخانه آور چون بخانه آورد پرسش کرد و بدست خود روغن بمالید و آن سگ را
تیمار میکرد تا نیک و فربه شد و بعد از آن یکبار دیگر حج کرد و باز بخانه آورد در
مرو وفات چون مدتی بگذشت او را بخواب بدیدند گفتند حال گفت بفضل ایزد
یک گفت باری تعالی مرا رحمت کرد و عفو نمود و آن چندان طاعت و خیرات

و هیچ مرا سودی نکرد الا ثواب آن تیغ که بدست خود زدن بایستم مرا ندا
کردند که ترا در کار آن تیغ کردیم مرا از عطاها آن یکی دست گرفت و این
سخن با مهتران گفتم تا خداوند عالم بداند که بخشودن نیکو خبری است از آنکه رحمتی و
بیکی بخشودن همه درجه یافتند پس باید دانستن که هرکه بر مسلمانی ببخشاید در منزلت
و ثواب یابد که حرمت مسلمانی پیش خدای عظیم تر از زمین و آسمان است و چون پادشاه
وقت خدای ترس و عاقبت اندیش و عادل بود و سپاه و اعیان دولت همه
بهنجار باشند و عادت وی گیرند و هیچکس کسی جفا نبود والسلام

پادشاهان را نشاید که القاب بسیار نهند که قدر و قیمت از میان برود و خلفا همه
در لقب تنگ مخاطب کرده اند که یکی از ناموس مملکت نگاه داشت لقب
و مرتبت باندازه بود چون لقب مرد بازاری و دهقان و عمید یکی بود هیچ فرقی نبود و
محل معروف و مجهول یکی بود و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این معنی در مملکت
روا نباشد و همچنین لقب امرا ترکان حسام الدوله و سیف الدوله و امین الدوله
و مانند این بوده است و اکنون تمیز برخاسته است و لقب خواجگان و عمیدان
و متصرفان معین الملک و نظام الملک و ظهیر الملک و عمید الملک و مانند این بود و

و اکنون ترکان لقب خواجگان بر خویش می نهند و خواجگان لقب ترکان و عیب ندارند
و همیشه لقب عزیز بوده است سلطان محمود چون سلطانی نشست از
امیرالمومنین تمنا کرد تا او را لقب دهد لقب یمین الدوله فرستاد و چون سلطان محمود نیمروز
بگرفت و خراسان و هندوستان تا گجرات و دیار سومنات و عراق در حکم وی گشت
پیش امیرالمومنین رسول فرستاد با خدمت و هدیه بسیار و افزونی لقب
اجابت نکرد و گویند که ده بار رسول فرستاد و سود نداشت و خاقان سمرقند
و ترکستان را سه لقب داده بود ناصرالدوله و معین الملة و خلیفة الله ملک المشرق والصین
و سلطان محمود از آن غیرت می آمد و دیگر باره رسول فرستاد که من چندین
ولایت کفر و اسلام گشودم بنام تو شمشیر می زنم و خان ترکستان را چندین لقب
داده و مرا یک لقب با چندین خدمت جواب آمد که لقب تشریفی بود که مرد بدان شرف
افزاید و معروف شود و تو خود مشرف و معروفی ترا آنچه بچندین لقب احتیاج افتد
خود ترا لقبی تمام است اما خاقان کم دانست و ترک است التماس او را اجابت کردیم تا آن دقایق
کردیم و ترا دانشی است و مرد مبارزی که ترا از آنی و تشبیت ها نیکوتر از آنست
و تحقیق کرمی پنداری محمود چون این سخن می شنید صبر نکرد و روزی ابو
ترکی ... بود فصیح و بوستانی در سرای سلطان محمود آمدی با او سخن گفتی

گردی خاتون اسیری از ترک بود با سوی من است و دری سلطان محمود وی گفت
هرچند جهد میکنم که امیر المومنین لقب مرا بپذیرد فایده نمیدارد و خاقان
چندین لقب داده است کسی نخواهم که ان شال که بخاقان داد و دستار دیگر زد و بمن
آورد تا هرچه خواهد بدو دهم زن گفت من و مادر من فرمان بردارم ولیکن هرچه
من خواهم من بدهی پس همه برگ او درست کرد او پسر خویش را برگرفت و از غزنین
بکاشغر و چند غلام ترک هر طرف از خطا و چین آورد و از طرایف جامه و هر چیز خود
بیرون از اندازه و بعد از سه روز کنیزکی ترک خوب روی از هر گونه تحفها و هدیه بسیار
در پیش خاتون خاقان برد و گفت شوی داشتم بازرگان ما خود گرویده بدی
و قصد خطا داشت چون بچین رسید وفات یافت پیش خاتون پادشاه چین رفتم
و گفتم شوی من از جمله خدمتکاران خاتون بود و من کنیزک خاتون و مرا آزاد کرده بود
بدو داد و این فرزند او دارم اکنون در این مقام غریب مانده ام و این هیچ سرمایه که داشت
پایست خاتون خاقان داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت بر سر این
داعی و یتیم داری مارا در صحبت کسی بجانب کاشغر روانه کن تا شکر و ثنای تو بگویم
و تا زنده باشم دعاگوی باشم خاتون مر اینکو بسیار گفت مارا بدو و او ندارد که مرو
تا ملک او در کند مارا نیکو دارد و در صحبت معتمدان نیک بجانب کاشغر روانه کنید اکنون

اکنون به دولت و اقبال شما خود را افکندم بدین خطه مبارک و شوهرم وفات یافت
کسی که چون بکاشغر رسیدم هرگز از اینجا بیرون نیایم و مرا آنرا و شما اینجا آوردم
اگر مرا به بندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من و فرزندم دارید تا دل
بنهم و سرمایه که دارم بفروشم و اینجا املاک بخرم و در بندگی شما باشم و این
فرزند را می پرورم و امید دارم که بهمت و برکت شما خدای عز و جل بخشش کرد
خاتون گفت دل مشغول کن مدار که هرچه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت
دریغ ندارم و ترا اسپ و دیهی و اقطاع دهم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که
یکساعت از پیش من غایب گردی خاقان را خبر کن آنچه تو خواهی بود و بر او خاتون را
خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من تویی و من غیر از تو کسی دیگر ندارم و نشناسم
باید که این داعی را بحضرت خاقان بری با سخن خویش بگویم خاتون گفت چنین کنم
دیگر روز خاتون او را بنزد خاقان برد با سخن خویش بگو بدو خدمت کرد
و غلامی ترک و اسپی نیکو با تحفی از جامهای نیکو پیشکش کرد و گفت حال
کمینه احوال خویش بخاتون گفته است فی الجمله چون شوهر چاره نه فرمان یافت
هرچه از بابت خطا بود باز پس نتوانستم بردن بعضی تا در کند تلف شد و اندکی
مختصر بما خود آوردیم اگر فرمان باشد تا این کنیزک در ظل سایه خاقان

باقی عمر بسر بریم غایت نوازش و مرحمت سلطان باشد خاقان الطاف
بسیار فرمود و بپذیرفت که حاجات و مرادات او برآورد و بعد از
آن روز تحفه نیکو پیش خاتون نهادی و از پیشانهای خوش کفشی و بادیک
روزگاری خاقان و خاتون او چنان کرد که بی او قرار نداشتندی و هر چند
او را خواسته و طرایف دادندی قبول نکردی و هر چند روزی
نشستی و سه چهار فرسنگ رفتی و روزی چند بیرون بودی و گفتی من
املاک می خرم و عذر پیش آوردی چون خاقان طلب او کردی فرستادی و
خادمانش گفتندی جهت ملک خریدن نعلان رفته است خاقان و خاتون خرسند شدندی
و گفتندی اول وی اینجا قرار گرفت بدین گونه مدت شش ماه برآمد خاقان و
خاتونش چند بار عذرها خواستند و انعامها فرمودند هرگز نپذیرفتند و قبول
نمیکرد و میگفت مرا هیچ نعمتی بهتر از دیدار خداوندان نیست وقتی که حاجت افتد
خواهم و گستاخی کنم و اسبها را فربه میکرد از غزنین تا خطه کاشغر در هر منزلی
اسبی چند باز داشته بود و از زر و جواهر که داشت بار زرگانان داد که پیوسته از
کاشغر و سمرقند به بار غزنین آمد و شد کردی پس غایت تحفه و هدایای
نیک طرایف بفرستادی خاقان و خاتونش را دو هر دو او را دعا و ثنا گفت

و نوازش

و بعد از آن گفت امروز بحاجتی آمده‌ام ندانم که بگویم یا نه خاتون گفت عجب چیزی
از تو می‌شنوم از تو بایستی که تا این غایت صد التماس کرده بودی بگو تا چه
حاجت داری گفت من در همه جهان فرزندی دارم و او را قرآن و ادب
آموخته‌ام امید چنان است که بدولت خداوندان نیک بخت باشد و بعد از
فرمان خدای و رسول بر روی زمین بزرگتر از امیر المؤمنین نباشد و آن کار
که او منشور نویسد فاضلتر از همه کاتبان باشد اگر رای خداوند باشد که
این فرزند مرا دو سه روزه به بنده دهد تا فرزند این مخلصه را همی بخواند
غایت مرحمت و عنایت پادشاهانه باشد خاتون و خاقانش گفتند این
چه حاجت است که تو خواستی چرا شهری و ولایتی نخواستی زن گفت چه
اگر امیر المؤمنین صاحب دولت و سعادت است فرمان او را هر که بخواند
و با نظر او اندازد و بزرگان گفته‌اند که خواهند با سعادت و اقبال یار شود
و چون همگی بستن دل بطرف فرزند است آن خواهم که بسبب آن سعادت
دو جهانی یابد پس فرمان دادند تا آن مثال را بیاوردند خاقان بستد و توقیع
بر نهاد و به دست زن داد بستد و خدمت کرد و بخانه رفت و دیگر روز
بر نشست و آوازه در افکند که نعلان در مرو ملک خریدن گفته آنجا خواهم

بودن رهبیت براند و مدان وشد و مشهوری شده بوده که بهر جا که رسید
تیمار و حرمتش دارند و نزل و نهند نیم شب کوچ کرده میراند و در منزل که میرسید
اسبان پیاده بوده بر می نشست و شب و روزی میراند که وهم حیران میماند و
عقل شیدا شد تا بغزنین رسید و فرمان سلطان محمود رسانید سلطان
او را اکرام و اعزاز کرد و مال و نعمتهای بی اندازه بدو داد و بعد از آن
فرمان باغلاف مرصع داد و کردن چتری از پر طاوس پس فراز فرمان داشت
و بردست عالمی و امیری بزرگ بحضرت خلیفه فرستاد و خدمتی نوشت و در انجا یاد
کرد که خدمتکاری زادن من بخط سمرقند برگذشت این فرمان اشرف
علی را در دست کودکان دید که بخوانند دان خدمتکار از دست کودکان ستید
و پس من از آن دیشنکونه عزیز داشتم و بحضرت مقدسه فرستادم تا معلوم
حضرت علی باشد که فرمان مبارک آنکس را باید داد که بر تارک خویش
نهد و تاج سر خویش کرداند نه آنکه در دست کودکان بغل اندازد چون
عالم و امیر که رسول بودند ببغداد آمدند آن فرمان را پیش در آوردند
و حال عرض کردند و مکتوب بدادند امیر المومنین را عجب آمد و بدان
سبب بخاقان عتاب نامه نوشت و رسولان سلطان محمود بر درگاه خلافت

کی

تش ماه بماند و قصهها عرض میکردند جوابی شافی نمی یافتند پس عالم و امیر
بجان آمدند روزی فتوی نوشت که اگر پادشاهی پدیدار آید و از جهت عز
اسلام شمشیر زند با کافران شب و روز حرب کند و دار الکفر را دار الاسلام
کرداند و خلیفه که در آن عصر بود دور دست بود و از سنت و رخلیها که بهر
وقت حادث شود بحضرت خلافت نتوانند عرضه داشتن شاید که شریعی
عباس را بشناسد و بدو تقرب کند یا نه بکرم بیان فرمایند و این فتوی بنزد قاضی
القضاة داد قاضی در انجا نوشت که شاید و بعد از آن تمامت مفتیان
پس عالم از آن بچی بر داشت و در میان قصه نهاد و در آن قصه نوشته بود
که کمترین را مقام دراز کشید و محمود را دلی چند هزار بندکی و خدمت یعنی
چند التماس میکند و خدایکان از وی دریغ میدارد اگر محمود بعد از این
بر حکم آنکه یافت از شرع بخط قاضی القضاة و تمامت مفتیان رود و بر آن
کار کند معذور باشد امیر المومنین چون آن قصه بخواند و معلوم کرد که
سلطان محمود را ازین نوع فتوی در دست کفت نباید که مخالفت کند
و بر کسی از بنی عباس بیعت کند و روی بجنگ آورد و بعد از آن کار مشکل شود
در حال حاجب الباب را فرمان داد که باو زیر کوی که هم اکنون رسولان را جمع کرد

پیش خویش خواند و جهت محمود فرمان نویسی و استمالتش داده و خلعت
و داد و کوس و طبل فرستاد و یمین الملة لقبش داد و افزای رسولان را صلت و تشریف
فاخر داده و بازگشته و خشنودی گردانید با این همه بوالخواهی خدمتهای پسندیده
سلطان محمود در لقب یمین الملة و امین الدولة داشتند و تا محمود زنده بود
لقب او بیش از این نبود و اکرام و کمتر کسی را لقب دو نویسند خشم گیرد و بیازارد
و سامانیان چندین سال پادشاه بودند هر یکی را لقب یک بود نوح را شاهنشه و
پدر او را سدید و جدش را امیر حمید و اسمعیل احمد را امیر عادل و لقب قضاة
و ائمه و علما را اینگونه بود مجد الدین شرف الاسلام سیف السنة زین الشریعة
فخر العلما و مانند این از آنکه شریعت و دین تعلق بعالمان دارد و هر که نه عالم
باشد و این لقبها بر خویش نهد باید که پادشاه آنکس را مالش دهد و همچنین سپاه
سالاران و مقطعان دولت را خواندندی سیف الدوله و حسام الدوله
و ظهیر الدوله و مانند این و عمیدان و متصرفان را ملک لقب نهادندی چون
شمس الملک و عضد الملک و مانند این و بعد از روزگار سلطان الب
ارسلان قاعده بگشت و تمیز برخاست و لقبها در هم آمیخت و لقب خوار
شد و از دولیان که از ایشان کمتر کسی نبود لقب عضد الدوله

و وزیر ایشان را لقب استاد جلیل و استاد خطیر و از همه وزرا بزرگتر
و فاضلتر لقب صاحب کافی الکفاة بود و لقب سلطان محمود شمس الکفاة بود
و پیش از این در لقب ملوک دین و دنیا نبود و امیر المومنین المقتدر بالله در
القاب سلطان ملکشاه معز الدین و الدنیا در آورد و بعد از وفات وی
سنت گشت چنانکه برکیارق سلطان را رکن الدنیا و الدین و امروز خاتونان
ملوک را هم این لقب دین و دنیا می نویسند و این نعت و رتبت در القاب
ابناء الملوک در افزون سزاست از جهت آنکه مصلحت دین و دنیا در مصلحت
ایشان را زیبا است جمال ملک و دولت در بقاء پادشاه متصل است و این
عجب است که کمتر شاگرد ترکی را که از دین و مذهب نیست و ملک و دین
از وی هزار فساد و خلل است خویشتن را معین الدوله و تاج الدین لقب
کرده است و نخستین وزیری که دین در لقب او در آوردند خلفا موفق لقب
کتاب بود که لقب او قوام الدین کردند و پیش از این گفته شده که لقب
دین و اسلام و دولت در چهار گروه راست یکی پادشاه و دوم وزیر
و سیم عالم و چهارم امیری بزرگ که پیوسته بغزا مشغول باشد جز
از این هر که دین و اسلام در لقب خویش آورد او را مالش باید داد تا

تا دیگران عبرت گیرند و غرض از لقب آنست که تا مرد را از لقب بشناسد
مثلا در مجلسی یا محفلی چند کس باشند و در میان ایشان محمد نام دو تن باشند
یکی اورا آواز دهد هر دو لبیک گویند باید که یکی را مخصص لقب کنند و یکی را
موفق و یکی را کامل و مانند این تا چون بلقبش خوانند بدانند شرف و ترقی
و جاه نصیر و حمید نباید که کسی را لقب ملک نویسند الا چون مخصص و رشید
و مانند این تا درجه مرتبت مردم پدیدار آید و چون ملک استقاعتی بود و همه
قانونها از قاعده خویش بزند و رسمهای بد برآورد زند برای فتحی و فرمان روا
و شمشیر تیز و عقلی تمام

بزرگان گفته اند که دو عمل یک مرد را نباید فرمود و عملها با کاردیدگان و اصیلان
داد و بدگهران را عمل نباید فرمود و از خویشتن دور باید داشت و پادشاهان
بیدار و وزیران هوشیار هرگز یک کس را دو شغل نفرمودندی تا کار ایشان
با نظام و رونق بودی از بهر آنکه چون دو شغل یک کس را فرمایند همیشه از آن دو
شغل یکی با خلل باشد و هر که دو مرد را یک شغل فرمایند یکی با دیگری افکند
و همیشه آن کار ناکرده بماند و در این معنی مثل زده اند که خانه میان دو کدبانو

نارفته ماند و کدخدای ویران شود و هرگاه وزیری کفایت بود و پادشاه غافل
نشانه آن بود که یک عامل را از دیوان دو عمل فرمایند و امروز هستند
که هیچ کفایتی ندارند و ده عمل بوی سپرده اند و اگر شغلی دیگر پدید آید هم بر خویشتن
نهند و اندیشه نکنند که این مرد اهلیت این شغل دارد یا نه و شغل مجهولان
می دهند و معروفان که بر دولت حقها ثابت و واجب دارند محروم کرده اند
و پیش از این همه روزگار شغل بکسی فرمودندی که نیک مذهب و اصیل و پارسا
بودی و اگر انقباض کردی و با جابت پیش نیامدی بکره و زور در گردن او
کردندی لاجرم مال ضایع نشدی رعایا آسوده بودندی و مقطع نیکونام
و بی گزند زیستی و پادشاه بفراغ خاطر روزگار گذرانیدی و امروز
این تمییز برخاسته است و اگر جهودیست بکدخدایی و عمل ترکان
می شاید و اگر ترسا یا گبر یا قرمطی باشد همه عملهای بزرگ در دست گرفته
و در جان و جهان ایشان حاکمند و غفلت بجان ایشان مستولی شده
که نه بر دینشان حمیت است و نه بر مالشان شفقت و نه بر رعایا رحمت و
دولت بکمال رسیده است و بنده از چشم بد میترسد نمیدانم که این
کار بکجا خواهد رسید که در روزگار سلطان محمود و مسعود و طغرل

تکین و الپ ارسلان رحمهم الله هیچ گبری و جهودی و رافضی را زهره آن
نبودی که بصحرا آمدی و در پیش ترکی بار ایستادی و کدخدایی ترکان همه متصرفان
و دبیران خراسانی حنفی یا شافعی مذهب بودندی و دبیران و عاملان
بد مذهب عراقی و غیره بخویشتن راه ندادندی و ترکان ایشان را شغل
فرمودی که ایشان هم مذهب دیلمانند و هواخواه ایشان چون پای سخت کنند
کار ترکان بشود و مسلمانان را رنجها رسد که دشمن هیچ بهتر که در میان
نباشد لاجرم بی آفت می زیستند و اکنون کار بجایی رسیده است
که درگاه و دیوان از آن قوم پر شده است و در خدمت هر ترکی ده و
بیست چنین میباشند و در آن تدبیرند که یک خراسانی را درین درگاه نگذارند
تا نانی یابند و سلطان طغرل و الب ارسلان نور الله مرقدهما چون بشنیدندی
که امیری یا ترکی رافضی بخویش راه داده است با او عتاب کردندی
روزی سلطان شهید الب ارسلان را انار الله برهانه
چنان شنوانیدند که امیر اردم اوجی را دبیر خویش خواهد کرد و عظیم
برنجید ازین سخن که اوجی رافضی مذهب است در بارگاه امیر اردم را
پیش خواند و گفت تو دشمن منی امیر اردم چون این سخن بشنید بر زمین

افتاد و گفت ای خداوندگار جهان این چه سخن است من بنده کمترین چه تقصیر
کرده ام در بندگی و هواخواهی سلطان گفت اگر دشمن من نیستی چرا
دشمن مرا بخدمت آورده گفت کیست این دشمن   ای اوجی که دبیر تست
امیر اردم سر بر زمین نهاد و گفت او که باشد همه جهان سلطان فرمان
داد که آن مرد اوجی را بیاورند بیاوردند گفت ای مرد تو میگویی که خلیفه
بغداد حق نیست تو رافضی باشی گفت من شیعیم سلطان گفت مذهب شیعه
نیک نباشد پس بفرمود تا او را بزدند و نیم کشته از بارگاه بیرون
انداختند پس سلطان روی سوی ترکان کرد و گفت نه گناه این مرد است
گناه امیر اردم است که کافری را بخدمت خود آورده است و من چند
بار گفتم که درین درگاه و دیوان بیگانه نباید که این ولایت را قهر کرده ایم
و ما و سپاه ما تمامت مسلمان پاک دینیم و عراقیان بد مذهبند و هوا
خواه دیلمان امروز خدای تعالی گروه ما را از بهر آن عزیز کرده که مسلمان
پاکیزه هوا و مذهب نشانند پس بفرمود تا امیر اردم را گفت نشین و
یک تک رای کیل ادم نشست و تمامت را بکیست پس فراشی را بخواند
تا ازین موی رسنی بتافت اردم را گفت این رسن الحبل چند انگه

روز کرد نتوانست گسیخت پس پنج شش مرد دیگر را بر آن گماشت تا با
او دو مان رسن را بگسلند بهیچ گونه نتوانستند سلطان گفت مثل دشمن
همچنین است یکان و دوگان را بتوان شکستن اما چون بسیار شوند نتوان
بر ایشان شکستن و این جواب آنست که گفتی این مرد رافضی را چه مجلست و با
دولت چه تواند کردن چون با دشمن خویش موافقت نمایی باید که با تن
خویش کرده باشی و اگر ترا شاید که با تن خویش دشمنی کنی و دشمن را
بنزد خویش جا دهی پادشاه را زین نوع گستاخی نباید کرد و از حزم و احتیاط
غافل نشاید بودن با خیانت کننده اتفاق نباید کرد که شما را امین میدارم
و محافظت میکنم و مال و جاه میدهم مرا خدای تعالی بر سر شما
سپاه سالار کرده است نه شما را بر سر من و آنقدر ندانید که هر که
با مخالف پادشاه دوستی ورزد او هم از جمله دشمنان پادشاه است و
هر که با دزدان و مفسدان صحبت دارد او را هم از این زمره شمرند و در این حال که این
سخن بر لفظ سلطان میرفت خواجه معظم امام جهان منطب و قاضی القضاة
آن عصر حاضر بودند سلطان روی بسوی ایشان کرد و گفت شما چه میگوئید
در این سخن که گفتم گفتند ان منبرهانی ای خداوند جهان که خدای تعالی و رسول او

صلوات الله علیه فرموده است پس امام منطب گفت که عبدالله عباس
چنین گفت که روزی پیغمبر علیه السلام گفت یا علی ان ادرکت قوما
یقال لهم الروافضه یرفضون الاسلام فاقتلهم انهم مشرکون معنی چنان
باشد که اگر دریابی گروهی را که ایشان را رافضی خوانند ایشان اسلام را
دست باز داشته باشند باید که ایشان را بکشی که ایشان کافرانند
قاضی القضاة گفت روایت کند ابوامامه که پیغمبر علیه السلام گفت فی
آخرالزمان قوما یقال لهم الروافضه فاذا لقیتموهم فاقتلوهم معنی اینست
که در آخر زمان قومی پدید آیند که ایشان را رافضی خوانند هر گاه که
ایشان را ببینید بکشید امام گفت نفیس بن عطیه رافضیان را کافر
خواندی و این آیه را گواه حجت آوردی لیغیظ بهم الکفار گفتی که هر که
در یاران رسول قدحی کند او کافر باشد بحکم این آیه که یاد کرده
شد و پیغامبر صلوات الله علیه فرمود ان الله تبارک و تعالی
جعل لی اصحابا و وزراء و اصهارا فمن سبهم فعلیه لعنة الله والملائکة والناس
اجمعین معنی چنین باشد که خدای تعالی مرا ارزانی داشت یاران
و وزیران و خسروان و دامادان مرا هر که دشنام دهد در لعنت خدای

و فرشتگان و آدمیان باشند و خدای تعالی هیچ خیر از وی قبول نکند
از بهر این دشنام و اگر توبه کند از وی بپذیرد و خدا تعالی در حق ابوبکر
صدیق میفرماید ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان
معنی چنین باشد اگر هیچ یار نصرت نکند ای ابوبکر اندوه مخور که خدا با ماست
قاضی القضاة گفت روایت کند عقبه ابن عامر که قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم لو کان بعدی نبیا لکان عمر بن الخطاب معنی چنین
باشد که پیغامبر علیه السلام گفت اگر بعد از من پیغمبری بودی عمر خطاب
بودی امام گفت روایت کند جابر بن عبد الله رحمه الله علیه قال اتی
النبی صلی الله علیه وسلم بجنازة فلم یصل علیها قالوا یا رسول الله
ما رأیناک ترک الصلوة علی احد الا هذا قال انه یبغض عثمان ابغضه الله معنی
چنین باشد که جنازه آوردند پیش رسول الله روی نماز کرد و صحابه
گفتند یا رسول الله هرگز ندیدیم که تو نماز جنازه نکرداشتی الا این
جنازه گفت این مرد عثمان را دشمن میداشت خدا تعالی وی را دشمن داد
قاضی القضاة گفت روایت کنند از ابو درداء رضی الله عنه الخوارج
کلاب جهنم یعنی خوارج سگان دوزخند امام گفت روایت کنند عبد الله

عباس و عبد الله بن عمر رضی الله عنهما که پیغمبر علیه السلام گفت لیس
للقدریه ولا للرافضیه فی الاسلام نصیب یعنی قدریان و رافضیان را
در اسلام هیچ نصیب نیست قاضی القضاه گفت روایت کند سهیل بن سعد
رضی الله عنه که پیغامبر علیه السلام گفت القدریه مجوس هذه الامه ان
مرضوا فلا تعودوهم یعنی قدریان گبران امت منند چون بیمار شوند بپرسش
ایشان مروید اگر بمیرند بجنازه ایشان حاضر مشوید همه رافضیان
قدری مذهب باشند امام گفت ام سلمه روایت میکند از رسول علیه السلم
که روزی رسول صلوات الله علیه پیش من بود و فاطمه رضی الله عنها
با امیر المؤمنین رضی الله عنه درآمد تا رسول را علیه الصلوة والسلم
بپرسند رسول سر برآورد و گفت یا علی بشارت باد تراکه تو و گروه
تو اندر بهشت شوند ولی قومی بعد از تو بیرون آیند که ایشان را رافضی
و قومی که ایشان را خارجی خوانند اگر ایشان را دریابی البته بکش که
ایشان کافرانند علی گفت یا رسول الله علامت ایشان
چه باشد رسول گفت بنماز جمعه حاضر نشوند و بجماعت حاضر
نشوند و بجماعت نماز نگذارند و بر جنازه نماز نکنند و در ائمه

سپاه طعنه زنند و درین معنی آیت و خبر بسیار است اگر همه را یاد کنیم کتاب
مطول شود و خواننده را ملالت افزاید اما چون حال اصفهان و خارجیان
چنین باشد پس حال باطنیان و حال ایشان بتر باشد هر که از ایشان پدید آید
بر پادشاه واجب آید که او را از روی زمین بردارد و کم کند

قاضی القضاة گفت چنین آورده‌اند که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در
مدینه نشسته بود در مسجد و ابوموسی اشعری حاکم بود در خطهٔ اصفهان در خدمت
وی حساب اصفهان عرضه میکرد بخطی نیکو و حسابی درست امیر المؤمنین
عمر از ابوموسی پرسید که این خط از آن کیست گفت دبیر منست گفت
کس فرست تا بیاید تا ما او را ببینیم گفت در مسجد نیاید و نشاید گفت
مگر جنب است گفت اما دانی و اسطه نیاید که ترساست عمر طپانچه بر ران
ابوموسی و چنانکه پنداشت رانش بشکست گفت در کلام رب
العزت نخوانده که یا ایها الذین امنوا لا تتخذ الیهود و النصاری
ابوموسی گفت چون چنین است همین ساعت معزولش کردم
و دستوریش دادم   از دشمنان دوست حذر کن که روا نیست
با دوستان دوست دوستی نکوست   از مردمانت بر دو گروه

ایمنی مباد   بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست   پس سلطان
الب ارسلان رحمة الله علیه یکماه با امیر ادم سخن نگفت و روی بر وی
ترش داشت بسبب آنکه کدخدای خویش مردی رافضی داده بود و امیر
ادم را از شغل معزول کرد و هنوز بعد از ان شفاعت کار دل با او
خوش کرد و در سر عمل فرستاد و اکنون بر سر حدیث باز رویم هر که مجهولان
عمل فرماید و معروفان را معطل گذارد دلیل بر نادانی و بی کفایتی وزیر
بود چه اگر وزیر کافی باشد علامت آن است که کار پادشاه بر نظام بود
و اگر وزیر کافی نبود و رکیک رای باشد ملک را بر پادشاه مختلط کرداند
و بدترین دشمن پادشاه آن وزیریست که ده عمل یکشخص را فرماید و ده مرد را
یک عمل نفرماید تا دران محروم و معطل بسیار نشوند چون عمل و نواخت
نباشد بیکارگان بکارهای مشغول شوند که خرابی از ان در شود اندیافت
و مثل این معنی همچنان است که یکی پیاده مملکت جوید و هر زمان توفری
مینماید پادشاه را بران میدارد که جهان خالیست و جای
دشمن و مخالفی نیست که مقاومتی تواند کرد و حرب چهارصد هزار
حاصلی خواهند چهار صد هزار کس باشد که هر سال چندین هزار دینار

توفر باشد و باندک روزگار خزانه پر شود و چون بر لفظ خداوند این معنی
گذشت دانستم که این سخن چیست و در این چه مملکت ملک میخواهد اگر چهار
صد هزار مرد جامگی می دهند لاجرم خراسان و ماوراء النهر و کاشغر و بلاساغون
و خوارزم و نیمروز و عراق و پارس و آذربایجان و کرمان و شام و ارمن و
اران و روم و انطاکیه و بیت المقدس خدایگان جهان را دارد بایستی که
بجای چهار صد سوار هفتصد سوار بودی که اگر مردیش بودی سند و هند
و ترکستان و چین و ماچین نیز سلطان عالم بودی و تا حبشه و بربر و مصر
و مغرب و یثرب در طاعت خداوند بودی چون از چهار صد هزار مرد
هفتاد هزار مرد بدارند و سیصد هزار مرد را نام از دیوان محو کنند همه
حال سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زمین باشند از ایشان
دولتشان و سپاه امید بریده شود و از ایشان را ره نیست بعد از آن
خداوند کلاهی با دست آورند تا یکی را از خویشتن سالار کنند
و هر جانب می تازند و فتنه ها بر می انگیزند که خزاین بپرداز شود
بر آن کار شود و مملکت از مرد توان داشت و مرد از زر اگر کسی با پادشاه
گوید که زر گیرد و مرد را بگذار آن کس بحقیقت دشمن پادشاه باشد و شر

و شور می طلبد که زر از مرد بهتر است و سخن کس نباید شنید مثال عمال معطل
همچنین است و نیز چون کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای
ننگین کرده باشند و معروف و مشهور گشته و حق خدمت دارند و واجب
نکند حق ایشان را عمل فرمایند یا نان پاره و مازراء ندارند بر قدر کفاف
ایشان را بعضی از قضای حقوق ایشان بود و بعضی باشند از علما و فضلا
و ثنا مروت و اهل شرف که ایشان را در بیت المال نصیب بود و
مستحق نظر و ادرار باشند نه کسی ایشان را شغل فرماید و نه ادراری و نظری
باشد چون از معیشت محروم ماند از دولت بی نصیب گردند و در کاری در از
آید چنانکه در این روزگار این پیشکاران پادشاه بی خبر و بی توفیق باشند
احوال این مستحقان بپادشاه ننمایند و معطلان را عمل نفرمایند و اهل
شرف و علم را ادرار ندهند این طایفه چون نومید از آن دولت برند
بدسگال دولت شوند و بر اصحاب دیوان طعن کنند و بزرگان پادشاهی
تخلیط کنند و یکی را که با عدالت باشد بر دون زند و مملکت آشفته
گردد و اشغال مردم در اختلاط افتد   چنین گویند که در شهری روزگار
فخرالدوله که صاحب عباد وزیرش بود گبری توانگر بود که او را

ابر کشیدند بر کوه طبرک ستودانی کرد از جهت خویش که امروز بر جایست
و اکنون آن را دخمه سپاه سالار میخوانند بر بالای گنبد فخرالدوله نهاده است
و بسیار رنج دید و زر خرج کرد تا آن ستودان تمام شد مردی بود
که محتسبی و نام او باخراسانی چون ستودان تمام شد بهانه بدانجا
شد و بانگ نماز بلند کرد ستودان باطل گشت بعد از آن ستودان را دخمه
سپاه سالار نام کردند اتفاق چنان افتاد که آخر عهد فخرالدوله صاحب
بریدان بفخرالدوله چنان نمودند که هر روزی چهل کس از شهر بیرون می‌آیند
و بر زیر دخمه میشوند و تا آفتاب روزی آنجا میباشند و شب فرود می‌آیند
و در شهر پراگنده میشوند و اگر کسی از ایشان میپرسد که شما بچکار بر ستودان
میروید میگویند تماشای دیده فخرالدوله فرمود که ایشان را بیارند
و هر که با ایشان بینند بگیرند قومی بر دخمه رفتند و آواز دادند فخرالدوله
دیدند نردبان نهاده بودند و بر بالای آن رفتند و نگاه کردند شطرنجی دیدند
گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ و سفره نان و سبوی آب
و کوزه نهاده گفتند فخرالدوله شما را میخواند ایشان را بردند بحضرت
فخرالدوله از ایشان پرسید که شما چه کسید و چه کار بر دخمه میشوید

گفتند

گفتند تماشا گفت تماشا یک روز بود یا ده روز بنهایت تا شما این کار کی
راست بگویید ایشان گفتند بر مجلس پوشیده نیست که ما دزد و خونی نیستیم و دیگر که
از ما کسی بگله آمده است اگر پادشاه ما را زنهار دهد بگوییم گفت شما را امان
دادم بجان خویش گفتند ما قومی دبیرانیم و شریفانیم و در روزگار تو معطل مانده‌ایم
و محرومیم بی نصیب از دولت تو هیچکس ما را شغلی نمی‌فرماید و التفاتی
نمیکند میشنویم که در خراسان پادشاهی پیدا شده است او را محمود نام میخوانند
و اهل فضل و دانش را رعایت میکند و خبر میشد آن نیکو میدارد اکنون ما دل
بسته‌ایم و شکایت روزگار بار میگوییم و خبر سلطان محمود می‌پرسیم و
دوستان ما که در خراسان اند نامه می‌نویسیم و احوال می‌نماییم و طلب صحبت
ایشان میکنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالیم و درویش
گشته بحکم ضرورت خانه و فرزندان میگذاریم و بطلب شغلی میرویم
حال خویش گفتیم اکنون حکم خداوند راست فخرالدوله چون این بشنید
روی بصاحب عباد کرد و گفت تو اندرین کار چه میگویی گفت پادشاه
ایشان را امان داده است و اهل قلمند و مردم زاده و بعضی را می‌شناسم
پس حاجب را فرمود که ایشان را بسرای صاحب برد چون ایشان را

لشکری صاحب بردند بعد از زمانی صاحب از خدمت پادشاه باز گشت و
بخانه شد و آن قوم را حاضر کرد و بنواخت و دل خوشی داد و گفت من از کار
شما غافل نیستم بعد از آن هر یکی را دستی خلعت گران مایه داد با صد دینار و اسبی تنگ
بسته و هر یکی را شغلی و عملی نامزد کرده بخانه خویش فرستاد و روز دیگر همه
بسلام صاحب آمدند گفت بعد ازین ملاحظه منویسید و زوال مملکت مخواهید
و شکایت مکنید چون صاحب عباد نزد فخر الدوله شد پرسید که با آن
جماعت چه کردی گفت هر یکی را دستی خلعت و صد دینار با اسبی تنگ بسته
بدادم و هر کرا در دیوان و شغل بود یکی را باز بستدم و یکی از ایشان بدادم
چنانکه همه را با عمل بجایها فرستادم فخر الدوله را خوش آمد گفت لکل
عمل رجال یعنی
باشد و هر عاملی و متصرفی را باندازه کفایت یک شغل باید فرمود چون
همه متصرفان بعمل باشند مملکت آباد شود و ملک بعمال آراسته گردد
که سر همه متصرفان وزیر بود و هر آنکه وزیر بد باشد و ظالم بود همه عمال
همچنان باشند بلکه بتر و اگر عاملی در تصرف نیک باشد و معاملت شناس
باشد که نظیرش نبود چون بدمذهب باشد چون یهود و گبر و جهود و مسلمانان

بهانه

بهانه حساب و عمل رنج رساند و استخفاف کند و مسلمانان از ان نفس
تظلم کنند و بنالند او را معزول کنند و بدان مشغول نباید بود که مردم
گویند که در جهان جز وی محاسبی کفایت تر از این نیست و اگر این مرد
از میان بخیزد هیچکس لایق این شغل نتواند بود این سخن نباید شنید و او را
بر دیگری بدل باید کرد چنانکه عمر رضی الله کرد در ایام سعد
وقاص رضی الله عنه بر خطه مداین ها در خوزستان و بصره عاملی بود جهود
مگر مردمان این نواحی که یاد کرده شد قصه نوشتند بامیر المومنین عمر
رضی الله عنه و از عامل جهود تظلم کردند و گفتند این بهانه عمل ما را امیر نجات
و بر ما استهزا می کند ما را طاقت نماند بر سر ما عاملی مسلمان بگمار تا ستم
و رنجی ننماید و اگر این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیم دوستر
داریم از جهود آن امیر المومنین عمر رضی الله عنه چون قصه بخواند گفت
جهود را در روی زمین راضی نبود که بسلامت باشد تا بر مسلمانان زیادتی کند و حال امام
نوشتن بسعد وقاص که آن جهود را معزول کن و بکوفه آورد و سوار از
با حیی فرستاد که هر جا که عامل مسلمان است بکوفه آیند تا یکی از ایشان
بر گزیند و شغل جهود بدو دهند چون عمال مسلمان حاضر شدند

وجهود را بیاوردند کس نبد از عمال که این عمل توانستی کرد و سبکسران
کار مستوفی نتوانست کرد و بضرورت باز جهود را بر عمل داشت و با امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه نامه نوشت که حکم و فرمان حضرت خلافت پیش گرفتم و عمال
و متصرفان را جمع کردم و آن جهود را حاضر کردانیدم از عرب کس نبود که احوال
عجم دانستی و از عجم که اشغال عرب شناختی بضرورت باز او را بر سر کار
داشتم تا خلل راه نیابد و مال حاصل شود تا بعد از این فرمان خلافت
چیست چون نامه با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بر آشفت و گفت
این عجب تر است که بر اختیار من اختیار میکند قلم برداشت و بر سر همان نامه
نوشت مات الیهودی بعد شاه یعنی جهود بمرد و مرگ عامل عزل او باشد و
بدانکه اگر عامل بمیرد یا معزول شود این کار فرو نشاید گذاشت هم آخر نامزد
دیگری باید کرد چرا چنین عاجز فرو ماندی انگار که آن جهود بمرد چون نامه
بسعد وقاص رسید و آن توقیع عمر رضی الله عنه بر سر نامه خویش بدید بوسه
داد و بر سر نهاد و همان لحظه جهود را معزول کرد و مردی مسلمان را بداد
چون سالی در گذشت نگاه کردند آن عمل از دست مسلمان بهتر آمد که از
جهود پس سعد وقاص گفت ای امرای عرب بدانند که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

بزرگوار شخصی است که ما در قصه آن جهود فصلی نوشتیم و او بدو کلمه جواب
باز داد و چنان بود که او گفت دو سخن گفته و هر دو پسندیده آمد
و تا قیامت از آن در عرب و عجم باز گویند یکی امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه
که گفت من کان یعبد محمدا فقد مات و من کان یعبد رب محمد فانه حی لا یموت
یعنی هر که محمد را می پرستید محمد بمرد و اگر خدای محمد را می پرستید او زنده است
که هرگز نمیرد و مسلمانان را ازین سخن خوش آمد و در عرب مثل گشت و دیگر
آنکه امیر المؤمنین عمر گفت مات الیهودی و هر که عاملی تصرف نیک داند
و لیکن دراز دست و ظالم باشد باید بسبب او را معزول کنند و گویند
مات الیهودی اکنون بر سر سخن دیگر کشیم شغل عمال بوزیر تعلق دارد و وزیر
نیک پادشاه را نیکو سیرت و هر پادشاه که بزرگ شده است و نام به نیکی رفته
همه آن بوده اند که وزیران نیک داشته اند و همچنین پیغمبران چنانکه سلیمان علیه السلام
آصف برخیا داشت و موسی برادرش هارون را و عیسی علیه السلام شمعون را
و مصطفی صلی الله علیه و سلم ابو بکر را و از پادشاهان بزرگ کیخسرو گودرز را
و منوچهر سام را و افراسیاب پیران را و گشتاسپ جاماسب را
و نوشیروان بزرجمهر را و هرون الرشید یحیی برمک را و فخر الدوله صاحب

عباد را و مامون فضل سهل را و سامانیان بلعمیان را و سلطان محمود حسن
میمندی و سلطان طغرل کندری را و مانند این بسیار است اما وزیر باید
که نیکو اعتقاد بود و حنفی یا شافعی مذهب و کافی و معامله شناس و سخی قلم و پادشاه
دوست و اگر وزیرزاده بود نیکوتر باشد که تا در عهد اردشیر بابکان تا یزدجرد
شهریار که آخر ملوک عجم بود همچنان پادشاه فرزند پادشاه بایستی و وزیر
فرزند وزیر بایستی بودی چون پادشاهی از عجم رفت دولت از خاندان
وزیران رفت و با هر کس افتاد چنین گویند که سلیمان بن عبدالملک بار
داده بود بزرگان دولت و مقربان حضرت حاضر چنان اندر زمان که ملک
من از ملک سلیمان بن داود علیه السلام کمتر نیست و این گنج و تجمل و زینت
و سپاه و فرمان که مراست در جهان کرا بوده است و چه در میباید در
خلافت من همگنان گفتند هیچ چیز یا امیرالمومنین از گاه کیومرث
تا این زمان هیچکس را این عظمت و شوکت دست نداده است گفت
بیش از یک چیز در مملکت من در نمی باید گفتند آن چیز کدام است گفت
آنکه وزیری ندارم که وزیرزاده بود که بهترین چیز که در ملک میبایدی
وزیر است و وزیر وزیرزاده میباید که باشد گویا وزیری چنین

باید تا مملکت بدو تمام شود یکی گفت در شهر بلخ یکی چنین هست از
فرزندان برامکه که او را یعقوب بک خوانند که پدران او تا اردشیر
بابکان همه وزیر زاده بوده اند و نوبهار بلخ که آتشکده قدیمست بر ایشان
وقف است چون اسلام پدید آمد و دولت از خاندان ملوک عجم رفت
پدران وی در بلخ مقام نمودند و همانجا ماندند و وزارت ایشان موروثی بوده
و کتابهاست ایشان را در سیرت و ترتیب وزارت و نهاده و سیرت پیران ایشان
بطریقه پدران معاش میکنند اگر کسی در جهان شایسته این گونه مطلبی یعقوب است و
مسلمان و متدین است و پدر و جد او مسلمان بوده اند پس سلیمان عبدالملک
دل بر آن بست که یعقوب را بعظمت تمام بدمشق آورد و صد هزار دینار اخراجات
راه بدو تسلیم کردند چون یعقوب متوجه شد هر منزلی که می رسید او را خدمتها
و نزلها و اولیهای بسیار دادند تا بدمشق رسید سلیمان عبدالملک فرمان داد تا مقربان
حضرت و بزرگان دولت و سپاه با حشمت پذیره یعقوب رفتند و او را
بحشمتی تمام بر در شهر آوردند چون پیش باز شدند او را با عزازی هر چه تمامتر
بسرای وزارت فرود آوردند و بعد از سه روز او را پیش سلیمان عبدالملک
بردند چون در آمد و خدمت کرد و زمین را بوسه داد و زبان بمدح و ستایش

دیر کشاد سلیمان را از دیدن و گفتار او بغایت خوش آمد تقرب نمود و او را
منشانید چون پشت سلیمان بنشد نزد او بگردید پس روی ترش کرد و بگردانید
و بخشم گفت او را بیرون کنید چون یعقوب را بیرون کردند تمامت حاضران
از آن حال تعجب کردند و بحکمت فرو ماندند و کس ندانست که سبب آن چه بود
پس سلیمان بنشاط شراب کرده با ندیمان در ایوانی شد و دست بشراب برد
چون دوری چند بگشت و خوش برآمدند یکی از خواص گفت که حضرت خلافت
یعقوب را چندان انعام و اکرام فرمودی او را زود از جهه شغلی بزرگ
خطیر او را بیرون کردن سبب چه بود سلیمان عبد الملک گفت اگر نه آن
بود که مردی بزرگ زاده است و از راه دور آمده بفرمودمی تا گردنش
بزدندی که او با خود زهر قاتل دارد و همین که پیش من آمد زهر رایحه آوردی
گفت اگر فرمان باشد تا پیش وی روم و این حال از وی بپرسم تا بیقین کم
مقرر شود دیانه گفت برو و آن خادم برخاست و نزد یعقوب شد و
این حال از وی بپرسید که تو امروز که در حضرت امیر المؤمنین زهر با
خویش برداشتی گفت بلی و هنوز با من است در زیر نگین این انگشتری
از پدران میراث دارم پدران من هرگز مورچه نیازرده اند تا بهلاک

چه رسید از جهه حرم و احتیاط خویش داشته اند و بدان مراد از جهه مال
و خواسته بسیار رنجها برسانیده اند و در این حال که امیر المؤمنین مرا بخواند
معلوم نبود که از جهت چه میخوانند اندیشیدم که اگر از من گنج نامه
خواهد و یا چیزی که من بدان وفا نتوانم کرد نگین انگشترین را بدندان
برداریم و بمکم تا از مذلت باز رهم در حال آن امیر باز گشت و سخن یعقوب را
عرضه داشت از این حال عجب است روزی دیگر بار داد و بفرمود
تا مرکب خاص بردند و بزرگان و خواص بدر سرای وی دا و را با اعزاز
و اکرام بدرگاه آرند چون یعقوب را بدان گونه بدرگاه آوردند و بیان
شد که در بارگاه آید چون درآمد و بساط خلافت را بوسه داد و بار یافت
سلیمان او را اکرام بپرسید و عذر خواست و اکرام و اعزاز کرد و خلعت
وزارت در وی پوشانید و بفرمود تا دوات پیش وی نهادند تا چند
توقیع نوشت چون از بارگاه برخاست و نشاط شراب کرد و مجلس
شراب بیاراستند بطاسات و کاسات زرین مرصع و دستهای نفت
که هرگز چشم کس چنان ندیده بود سلیمان عبد الملک رنجی زرین مرصع
نشست و یعقوب را فرمان شد که درآید چون درآمد و خدمت کرد

و نیست چون وی شراب آورد بخشید یعقوب بندگی بجای آورد و برسید که
حضرت امیرالمؤمنین از میان چندین مردم بچه دانست که من زهر با خویشتن
دارم سلیمان گفت چیزی با من است که بر من از هر چه دارم عزیزتر است و هرگز
از خویشتن جدا نکنم و آن ده مهره است مانند جزع و اما جزع نیست و از خزانه
پادشاهی نیست من افتاده است و بر بازو بسته ام و خاصیت آن مهره است
که هر کجا که زهر باشد با کسی یا در طعامی و آبی و شرابی چندانکه زهر نزدیک
من آید در حال بجنبش آیند و بر یکدیگر خورند و بعد از آن شوند و من زهر را از آن
حرکت ایشان بشناسم چون تو پای برابر نهادی و نزدیک من آمدی مهره ها
در حرکت آمدند و هر چند تو پیشتر می آمدی حرکت مهره ها بیشتر می شدی چون
پیش من بنشستی بر یکدیگر میزدند مرا هیچ شک نماند که زهر با تست و اگر جز
تو کسی دیگر بودی هیچ محابا نکردمی چون ترا باز کردانیدم مهره ها از حرکت
ساکن شد آنگاه از بازو بگشود و بدو نمود یعقوب گفت هرگز این عجیبتر چیزی
ندیده ام پس یعقوب گفت من در زندگانی خویش دو عجب دیده ام یکی این مهره ها
و دوم آنکه با ملک طبرستان دیدم سلیمان بن عبدالملک گفت آن
چگونه چیزی بود باز گوی   یعقوب گفت چون فرمان حضرت خلافت

رسید تا مرا بجانب دمشق روانه گردانند بنده برگ راه بساخت و روی
بحضرت نهاد و آهنگ طبرستان کردم و از راه بگشتم که آنجا دفینه داشتم
چون بدان خطه رسیدم ملک طبرستان استقبال کرد و بنده را بسرای خویش فرود
آورد و خدمتها کرد و نزل فراوان فرستاد روزی در میان حرمی بنده را
گفت هرگز تو تماشای دریا کرده گفتم نه پس بفرمود تا ملاحان کشتیها
راست کردند و دیگر روز در کشتی نشستیم و مطربان سماع برکشیدند و ملاحان
کشتی راندند و در میان دریا بردند و ساقیان سیمین ساق شراب می دادند
و من با ملک نشسته بودم و انگشتری در انگشت داشت نگینش از یاقوت سرخ
و من هر زمان در انگشتری نگاه میکردم چون ملک مرا دید که نگاه بسیار
میکردم انگشترین پیش من انداخت خدمت کردم و بوسیدم و پیش
ملک نهادم باز ملک پیش من نهاد و گفت چون انگشترین از انگشت من
بیرون آمد بر   همت باز نیاید من گفتم ملک را شاید باز پیش وی
نهادم ملک دیگر بار پیش من نهاد من بنده دانستم که انگشتری نیکو بود
و گرانمایه گفتم این وقت حرمی می فرماید که فردا پشیمان شود و بر دل تشویش
رنج آید باز انگشتر را پیش ملک نهادم ملک انگشتری که داشت و بدریا انداخت

او در دریا اگر دانستمی که ملک این انگشتری بخشیدت در انگشت نخواهد کرد و در دریا
خواهد انداخت باری بندی رقمی که هرگز چنان یاقوت ندیده بودم ملک گفت
من چند کرت ترا دیدم چون دیدم که تو در آن بسیار بنگری از انگشت بیرون
کردم و تو را بخشیدم اگرچه انگشتری نیکو بود اما تو بچشم من نیکوتری بتو
بخشیدم گناه ترا بود که بند رقمی چون در دریا انداختم دریغ میخوری
لیکن چاره کنم مگر بتو رسانم پس غلامی را گفت برو در زورقی چون
کنار دریا رسی بر اسبی نشین و تازان بسرای رو و خزانه دار را بگوی
که فلان صندوقچه سیمین میخواهم بستان و بتعجیل بیاور و پیش از آنکه غلام
برود ملاح را فرمود که لنگر را فرو گذار و کسی را بر جای بدار تا بگویم
که چه میباید کرد ملاح چنان کرد و ما شراب میخوردیم تا غلام باز آمد
و آن صندوقچه را بیاورد و در پیش ملک نهاد ملک از کیسه که در میان
داشت کلیدی زرین برآورد و قفل صندوقچه باز کرد و دست در وی
کرد و ماهی زرین برآورد و در دریا انداخت ماهی در آب رفت و
بقعر دریا رسید زمانی بر سر آب آمد و انگشتری در دهان گرفته ملاحی را
فرمود که آن ماهی را بیار چون ماهی را از دریا برگرفت و بدست ملک داد

ملک انگشتری

ملک انگشتری از دهان او بستد و بمن داد و در انگشت کردم این انگشتری است
که در انگشت من است و از انگشت بیرون کرد و در پیش سلیمان عبد الملک
نهاد و سلیمان برداشت و بدید و باز داد و گفت باید کار چنین مردی ضایع نام
کرد هر چند این حکایت لایق نبود اما چون حکایتی غریب بود و موافق افتاد
یاد کرده شد مقصود ازین باب آن است که چون وزرا کار نیک فرا رسد
و زمانه مساعد گردد و نشان آن باشد که پادشاهی نیک پدید آید و مفسدان
کم گردند و رایهای صواب زنند و وزیر و پیشکاران نیک باشند و هر کاری بااهل
آن کار فرمایند و تدبیر با دانایان و پیران کنند تا کار دین و دنیا بنظام
باشد و هر کسی را اندازه و کفایت او عمل دهند و هرچه بخلاف این و در جهت او
دکامش کارها برای عدل و سیاست راست دارد

نباید که زیردستان پادشاه زیردست شوند که ازان خلل بسیار تولد کند و
پادشاه بی فر و شکوه شود خاصه زنان که ناقص العقلند و غرض ایشان
گوهر اصل است و نسل که بر جای ماند و هرچه اصیل‌تر شایسته‌تر و هرچند مستورتر
پسندیده‌تر و هرگاه که خاتون پادشاه فرمان ده شوند همه آن فرمایند که
صاحب غرضان ایشان را آموخته باشند و برای العین چنانکه مردان

پوشیده نپسندند ایشان نتوانند دید و بر موجب گویند کان کم پیش کار ایشان باشند
چون حاجب یا خادم لابد فرمانهای ایشان بخلاف راستی باشد و از آنجا
فساد تولد کند و حشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل
در ملک و دین پدید آید و خواسته مردمان تلف شود و بزرگان دولت
آزرده شوند و در همه روزگارها هر وقت که خاتون پادشاه مسلط گشت
جز رسوایی و فتنه و شر و فساد نباشد فی الجمله اندکی این معنی یاد کنیم اول
مردی که فرمان زن کرد آدم علیه السلام بود لاجرم از بهشتش اخراج کردند و
دویست سال بگریست تا خدای تعالی بروی بخشود و توبه اش قبول کرد
سودابه خاتون کیکاوس بود و بر کیکاوس مسلط شده بود و چون کیکاوس رسول
فرستاد تا سیاوش را که پسرش بود و او را رستم پرورده بود و بنزدیک وی
فرستد که آرزوی دیدار او داشت رستم سیاوش را نزد او فرستاد و سیاوش
بغایت خوبروی بود سودابه از پس پرده او را دیده بود و بروی شیفته شده
کیکاوس گفت سیاوش را بگوی تا در شبستان رود و خواهران را ببیند
کیکاوس گفت به شبستان رو که خواهرانت دیدار تو میخواهند سیاوش
گفت فرمان خداوند راست چون به نزد خواهران شد و ایشان را دید و برسید

سودابه خالی کرد شبستان را و قصد وی کرد او را در خویشتن کشید سیاوش را خشم آمد
و خویشتن باز گرفت و کیکاوس را گفت که پسر تو قصد من کرد و دست در من آویخت و بخت خدای
تعالی راست آورد و از دست وی بجستم اکنون میباید که تو او را تدارک کنی و برنجانی
کیکاوس را بر سیاوش دل گران شد و این گفتگوی بجایی رسید که سیاوش را گفتند
که ترا با آتش سوگند باید خورد تا دل شاه با تو خوش شود گفت فرمان شاه راست
پس چندان هیزم در صحرا نهادند که نیم فرسنگ بگرفت چون آتش درگرفت
چون کوهی برافروخت سیاوش را گفتند اندر رو سیاوش بر شبرنگ برنشست
و نام خدای تعالی بر زبان راند و اسپ را در آتش جهانید و ناپیدا شد زمانی نیک بود
از آنجانب آتش بدر آمد چنانکه یک موی بر اندام وی و اسپش نیازرده بود بفرمان رب
العالمین و برکت راستی و تمامی خلق عالم از آن حال شگفت فرو ماندند و
موبدان از آن آتش بستدند و با تشکده بردند هنوز آن آتش هست که حکم
براستی کرد و بعد از آن کیکاوس سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و
سیاوش بدان سبب سودابه دل آزرده بود و نمیخواست که در ولایت ایران
باشد و میسگالید که بهندوستان و چین و ماچین رود و پیران که سپاه سالار
ترکان بود از آنجا واقف شد رسول فرستاد و بند رفت و در عهده آن شد

که اگر سیاوش بطرف ایشان رود بحکم آنکه هر دو خانه یکیست و افراسیاب
وی را دو از نیکو گوهرند و او را گرامی تر از همه فرزندان دارد و هر گاه که
خواهد که با پدر دل خوش کند و با ایران رود و افراسیاب در میان آید و با
کیکاوس شفیعی بکند آنگاه وی را با عزاز و اکرام پیش رو فرستد سیاوش از بلخ
بترکستان رفت و افراسیاب دختر خویش بوی داد و او را گرامی داشت بعد از آن
سیاوش در ترکستان کشته شد و شیون در ایران افتاد و رستم از سیستان
بحضرت کیکاوس آمد و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سوداوه را
گیسو بگرفت و ببرید و کس را زهره آن نبود که گوید نیک کردی یا بد کردی
پس جنگ در میان ایشان پیوسته شد و بخون خواستن سیاوش رفتند و چند سال جنگ
میکردند و چندین هزار مرد از جانب کشته شدند و آن همه فتنه و آشوب
بسبب بدکرداری سوداوه بود که بر پادشاه مسلط بود و همیشه پادشاهان
و مردم قوی رای طریق نیکو سپرده اند و چنان بوده فرمان ایشان زاده
ستانند که مسخر ایشان نشده اند چنانکه اسکندر کرد
در تواریخ آورده اند که چون اسکندر از رزم با دارا بن داراب که
پادشاه ایران بود بپرداخت دختری داشت صاحب جمال و خواهری

چند و چند

چند و چند دختر دیگر پاکیزه و خوش منظر نزد او اسکندر را گفتند
که سوی شبستان دارا که زنگی و آن خوبرویان را در نظر آوری خاصه دختر دارا که خوبی
و زیبایی نظیر ندارد و گویند کار از مقصود زین سخن این بود که اسکندر دختر
دارا را بزنی کند اسکندر جواب گفت که ما مردان ایشان را
بکشتیم نباید که زنان ایشان ما را بکشند و اجابت نکرد و بدین ایشان و
دیگر افسانه خسرو و شیرین و فرهاد و آن حکایتی معروفست که خسرو شیرین را
چنان دوست گرفته بود و همه آن کردی که او گفتی لاجرم شیرین را
دل برگشت که بدل چون او پادشاهی فرهاد برگزید و این
افسانه در جهان سمر گشت از وزیری از وزرای آل ساسان پرسیدند
که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر گر
ایشان بودی و امروز نظیر نیست گفت بسبب دو چیز یکی آنکه آل ساسان
بر کارهای بزرگ کارداران خرد و نادان گماشته بودند و کسان
بزرگ خردمند را خریداری نکردند و فرمان زنان و کودکان کردند
لاجرم ملک از دست ایشان برفت گویند با زنان خلاف باید کرد
تا کارها صواب آید که پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده خبر است

که حضرت پیغمبر صلوات الله علیه بیمار شد و ضعف او بجایی رسید که نماز و
وقت آمد نمیتوانست گذاردن یاران و صحابه منتظر بودند عایشه و حفصه رضی الله عنهما
بر سر و بر بالین او نشسته بودند عایشه حضرت رسول را گفت یا رسول الله وقت
نماز آمد کرامی فرمای که امامت کند حضرت رسول الله گفت ابوبکر را بگوی
عایشه حفصه را گفت تو بگوی من چند بار گفتم که ابوبکر تنک دلست و از همه
از همه یاران دوستتر دارد اگر در نماز ایستد جای وی خالی بیند گریستن بروی
افتد و نماز بر خویشتن و مردمان تباه کند عمر خطاب رضی الله عنه مردی صلبست
و محکم دل اگر او را فرمایی زیان ندارد پس حفصه هم برین عبارت بگفت
پیغمبر علیه الصلوة و السلام خشم گرفت و روی مبارک سرخ کرد و
و گفت مثل شما مثل یوسف است من نخواهم فرمود که شما خواهید آن
فرمایم که صلاح مسلمانان باشد بروید ابوبکر را بگویید تا نماز کند لطف
خدایست چون با آن همه علم و بار بیاسی عایشه رضی الله عنها پیغمبر علیه السلام
بخلاف سخن او امر فرمود پس بنگر که رای ما دیگر چه اندازه باشد
چنین آورده اند که در روزگار بنی اسرائیل مردمان چنان بود که هر
چهل سال تن خویش از گناه پاک داشتی و روزه گرفتی و نماز بوقت خویش

کردی و کسی را نیازردی سه حاجت او نزد خدای تعالی روا بودی و در آن روزگار
مردی بود از بنی اسرائیل نیکبخت پارسا و نام وی یوسف بود و چهل سال بدین گونه
خدای تعالی را طلب کردی برین شیوه عبادت بسر برد و با خود اندیشید که چه خواهم
از خدای عز و جل دوستی داشتی که با وی تدبیر کردی تا چیزی خواستمی که بهتر بودی
هر چند اندیشید در موافق نبود در خانه رفت و با دل گفت من در جهان کسی را
دوستتر از زن خویش ندارم و او فرزندان منست و یکی من از آن وی باشد
و مرا از همه خلق بهتر خواهد صواب آنست که این تدبیر با وی کنم پس با زن گفت
بطاعت و عبادت چهل سال بسر بردم و سه حاجت رواست و در جهان مرا از
از تو کسی نیست مرا بگوی تا چه کنم و چه خواهم از خدای عز و جل زن گفت مرا از
عالم تویی و چشم من بتو روشن است و تو دانی که زن تماشاگاه مرد است و من
تماشاگاه توام از خدا بخواه تا مرا جمالی دهد که هیچ زنی را نداده باشد تا هر وقت
که مرا بینی دل تو خرم شود و تمام مراد ترا از این جهان روزی داده است باری
بشادی و خرمی گذرانیم مرد را حدیث زن خوش آمد دعا کرد و گفت یا رب
این زن مرا جمالی ده که هیچ زنی را نداده باشی ایزد تعالی مستجاب کرد دعای
او را و زن چنان شد که هر کس نگوید که اینچنین بود و یوسف چون

پدران جمال بدیع متحیر مانده و از شادی می پرید و هر روز جمال آن می فزود
چون هفته بگذشت چنان که هیچکس تیز در روی یوسف نتوانست دید و همه کس
بنظاره او می آمدند پس روزی در آینه نظر کرد جمال خویش دید این بیانی
عجبی و تکبری در دل او پیدا گشت گفت امروز در جهان بحسن من کیست
و این جمال که مراست کرا است من چه در خور این مردک زندیقم وجه لایق
این جالوس زرافم که نان جوین خورد و از نعمت دنیا خبر ندارد و زندگانی به تنگی
می گذراند من لایق شاهانم و خسروان دنی من اگر مرا یابند در یاقوت
و لعل و مروارید گیرند و ازین معنی هوس و تمنا در سر زن پیدا آمد و شوی
ناپارکاری و جفا میکرد و بهر زمان شوی را گفتی که من چه در خور توام که
چندان بداری که سیر نخوری و سه چهار کودک خورد از یوسف داشت دو
از ایشان باز داشت و از بد خوئی بجائی رسید که مرد روی در آسمان کرد و گفت
یارب او را خرسی گردان زن در حال خرس گشت و گرد سرای میگردید و از خانه
دور نمی شد و همه روز آب از چشم مانند باران میبارید یوسف در ماند
از دست کودکان و نمازش فوت می شد دیگر بار روی سوی آسمان کرد
و گفت یارب این زن را بدان گونه که اول بود دیگر دان و دلی قانع بده تا بر

کودکان

کودکان مشغول باشد و من بنده بعبادت تو مشغول شوم حال همچنان شد که بود
و به تیمار کودکان مشغول شد و هرگز از آن حال با دنیا و زر و نپرداخت که آنچه
دید در خواب دید و چهل ساله عبادت یوسف بهیچ برآمد بسبب فرمانبرداری
زن و این قصه مثل گشت تا بعد ازین بفرمان زن کس کار نکند امیر المومنین مامون
رضوان الله علیه چنین فرموده که هیچ پادشاه مباد که فرمان زن برد که
چون حاجت باشد بگفتار ایشان یک کس اگر نشنود یا سیاست کنند یا معزول
گردانند ناچار خلایق عالم یکبار روی بدیشان نهند و حاجتهای خویش بدیشان
از آنچه در مزاج ایشان فروتر دخل توان کرد چون رغبت مردم ببینند و در
سرای از لشکری و رعایا انبوه تمناهای محال کنند و تدبیرهای فاسد در دست
گیرند و مردم بدیشان دخل یابند و اندک روزگار حشمت پادشاه برود و
پادشاه را بیم هلاکت باشد و از اطراف ملامت رسد پس بر کار آن حد که
عادت پادشاهان بود و قول خدای عز و جل الرجال قوامون علی النساء
منبر باید که مرد از ابر زنان گماشتم تا ایشان را ... ارند اگر خویشتن را نگاه توانستندی
نگاه داشتن مرد از ابر ایشان نگماشتی پس هر که زنان را بر مردان کار دهد
خطائی و ناصوابی که پدید آید جرم آنکس را باشد که رخصت داده بود و کمتر و

چنین گفت که هر پادشاه که خواهد که خانهٔ او بر جای بماند و مملکت وی ویران
نشود اهل ستر را رخصت ندهد که جز در معنی کار آنچ پیش سخن گویند تا عادت قدیم
نگاه داشته باشد و از بیم اندیشه پادشاه رسته باشد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت
سخن اهل ستر عورت است چنانکه ایشان این قدر معنی کفایت بود

خدای عز و جل پادشاه را از بر دست همه مردمان آفریده است و جهانیان
دست او و مسخر حکم و بزرگی و نان پاره ازوی دارند و پادشاه چنان باید که
ایشان را چنان دارد که همیشه خود شناس باشند و حلقه بندگی از گوش بیرون
نکنند و هر وقت ایشان را به نیکوئی و درشتی نمایند تا خویشتن را فراموش نکنند
و اندازه و محل هر یکی دانند و احوال هر یک با خبر باشند تا پای از حد و سر
از خط فرمان و مطاوعت بیرون ننهند چنانکه بوذرجمهر نوشیروان عادل را
گفت ولایت ملک راست و ملک ولایت بلشکر داده است مردم ولایت و لشکر
مهربانی نباشند و بر مردم ولایت شفقت و رحمت ندارند و همه در آن کوشند
که کیسه خویش را چگونه پر کنند و غم ولایت و لشکر خویش نخورند و هر گاه
که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان بود و عزل باشد انکه خود ق باشد

میان ملک و ایشان که همیشه این کار ملوک بوده است که کار لشکر و در همه ایام
تاج و تخت و رکاب زرین سکه خرما و شاه را نبوده است و دیگر گفت اگر
ملک خواهد که او را بر همه ملوک فخر بود و فضل باشد اخلاق خود را مهذب و آراسته
دارد گفت چگونه گفت خصلتهای بد را از خود دور باید کرد و خصلتهای نیک را
بباید گرفت و بدان کار کرد گفت این خصلتها کدام است گفت حقد و حسد
و کبر و غضب و شهوت و حرص و امل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم و خودکامگی
و شتابزدگی و ناسپاسی و سبکساری و خصلتهای نیک حیا و حسن خلق
و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل
و هر گاه که کار بدین خصلتها بند در ترتیب همه کارها و اشغال من که در رأی
نیک نهد او را در تدبیر کار زیردستان همان کند و فرماید که عقلای
دانا او را پسندیده دارند

بنده خواست که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند
که بنده را برین دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوق چه هوا و همت
داشته است خاصه بر خداوند عالم جهان و بر فرزندان و خاندان وی کرچشم

بدان مملکت او وداد باد و در همه روزگار خوارج بوده‌اند از روزگار آدم علیه السلام
تا اکنون چه خروجها کرده‌اند در هر کشوری و اقلیمی و هیچ گروهی نیست شوم‌تر
و بد دین‌تر ازین قوم که در پس دیوارها بدیهای مملکت میسگالند و فساد دین
میجویند و گوش بآواز نهاده و چشم بچشم زدگی اگر نعوذ بالله هیچگونه
این دولت را از حادثه آسمانی آسیبی رسد این سگان از [illegible] بیرون آیند و برین
دولت خروج کنند و دعوی مذهب شیعه کنند و قوم ایشان از رافضه باشند
و هر چه ممکن گردد از فساد و قتل و بدعت در پیش گیرند و جهان را خراب کنند
و بقول دعوی مسلمانی کنند و بمعنی فعل کفر دارند و باطنیان را از جهت باطنی
خوانند که باطن ایشان بخلاف ظاهر باشد و قول بخلاف عمل و دین مصطفی را
صلوات الله علیه دشمنی شوم‌تر نیست و ملک خداوند را هیچ خصمی از
ایشان بتر نیست و کسانی هستند که درین دولت قربتی دارند و دعوی شیعه
میکنند و خداوند عالم را بر آن میدارند که خاندان عباس را بر دارند و
خداوند عالم را بمال حریص میگردانند و بنده را صاحب غرض میگویند و
نصیحت در این حال ولید بر منت آنکه خدایگان جهان را معلوم گردد و فساد
و مکر ایشان که بنده رفته باشد و بداند که هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است

دولت

دولت قاهره را از احوال و سگالش این طایفه محروم بوده است و هر وقت
برای اعلی اعلی الله عرض داده است و پوشیده نداشته و چون میدید که درین
قول بنده قبول نمی‌افتاد دیگر تکرار نکرد و لیکن بابی درین معنی درین
کتاب بر سبیل اختصار آورد که از مهمات بود که باطنیه و روافض چه قوم
بدند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه است و اول از کجا خاستند و چند
نوبت خروج کردند و هر وقت بر دست که مقهور گشته‌اند تا بعد از بنده
تذکره باشد خداوند عالم را این قوم ملعون را در زمین و یمن و اندلس
خروجها بوده است و قتلها کرده‌اند و لیکن بنده آنچ یاد خواهد کرد که در
عجم بوده است و هر که بر همه احوال ایشان واقف شود و آنجاها که در خراسان
و اصفهان و آنچه در زمین عجم کرده‌اند که امروز خلاصه ملک خداوند عالمست
شده از هزار هزار یکی یاد خواهد کرد تا معلوم رای عالی اعلی الله باشد
از ابتدا تا انتهای کار ایشان

نخستین کسی که در جهان معطله آورد مردی بود از عجم که سر دن او را موبد
موبدان گفتندی نام وی مزدک بامداد بود در روزگار ملک قباد بن

فیروز پدر نوشیروان خواست که کیش گبری گبران بزبان آورد و راه بد در
جهان گسترد و سبب آن بود که مزدک نجوم دانستی و از روش اختران چنان
دلیل میکرد که اندرین عهد مردی بیرون آید و دینی بیرون آرد چنانکه دین
گبران و جهودان و بت پرستان باطل کند و بمعجزات و زور در گردن مردمان
تا قیامت دین وی بماند و او را تمنا چنان بود که مگر وی باشد پس دل
بران بست که چگونه مردم را دعوت کند نگاه کرد خویش را بمجلس پادشاه
حرمتی و منزلتی تمام دید و نزدیک بزرگان هرگز از وی سخن محال نشنوده
پیش از آنکه دعوی پیغمبری کند غلامان خویش را فرمود تا از جایی نقب
کردند و زمین همی کندند بتدریج چنانکه سوراخی میان آتشکاه برآورد
پس دعوی کرد که پیغامبرم و گفت مرا فرموده اند و فرستاده اند تا دین زردشت را
که خلق معنی زند و استا فراموش کرده اند و فرمانهای یزدان نه چنان
میگذارند که زردشت آورده است همچنان هرگه گروهی بنی اسرائیل فرمانها
که موسی علیه السلام در توریه از خدای عزوجل آورده است نداشتندی
و خلاف کردندی چون پیغمبر ستادی که هم بر حکم توریه رفتی خلاف
از بنی اسرائیل می کشتند و حکم توریه تازه گردانیدی و خلق را اندان

طریق راست آوردی چون این سخن بگوش ملک قباد رسید گروه بزرگان
و موبدان بخواند و مظالم کرد و مزدک را حاضر گردانید و بر ملا او را گفت
تو دعوی پیغمبری میکنی گفت آری آمده ام که دین زردشت آورده است
مخالفان از راه بیان آورد و شبهت افکنده و من بصلاح آورم و زند استا
نه آن است که بکار میبندند من باز نمایم معنی آن قباد گفت معجزه تو چیست
گفت معجزه من آنکه آتش که شما قبله خویش دارید من بسخن آرم و از خدای
عزوجل درخواهم تا آتش را فرمان دهد بر پیغمبری من گواهی دهد چنانکه
پادشاه و جماعت بشنوند قباد گفت ای موبدان و بزرگان شما چه میگوئید
اندرین موبدان گفتند اول خبر اینست که ما را بکتاب ما میخواند و در زردشت
خلاف نمی کند و زند و استا سخنیست که ده معنی دارد و هر موبدی را در وی قولی
و تفسیریست ممکن باشد که آن قول را تفسیری نیکوتر سازد و اما نکه میگوید
که آتش را که معبود شماست بسخن آرم سخت است و در قدرت آدمی نیست
پس پادشاه واند قباد و مزدک را گفت که اگر تو آتش را که قبله ماست بسخن آری
من گواهی دهم که تو پیغمبری مزدک گفت پادشاه وعده نه و موبدان را وعده نه
موبدان با تو بگاه آیند تا دعا کنم تا خدای عزوجل آتش را بسخن آورد و اگر خواهم

امروز همین ساعت قباد گفت بر آن نهادیم که فردا جمله با آتشگاه حاضر آئیم
دیگر روز مزدک خدمتکاران را در سوراخ نهفت و ایستاد و گفت بر گواهی
من با واز بلند یزدان را بخوانم تو در سوراخ بگوی که صلاح بر دل پرستان این دین
آنست که سخن مزدک را بکار گیرند تا نیکبخت جهان باشند پس قباد و موبدان
با آتشکده رفتند و مزدک آمد و نزدیک آتش بایستاد و با آواز بلند یزدان را
بخواند و بر زردشت آفرین کرد و بستود و خاموش شد از میان آتش آوازی
برآمد بدان جمله که یاد کردیم همه بشنیدند و از آن حالت شگفت ماندند
و قباد در دل کرد که بدو بگرود و از آتشکده باز گشتند و قباد مزدک را نزدیک
نزدیکتر میکرد تا شید تا ند دیگر روز و از بهر مزدک کرسی از زر و مرصع فرمود
تا بر تخت بارگاه نهادند و بوقت بار مزدک بر زبر تخت بر کرسی نشستی و جای
بر تخت بالا از قباد بلندتر بودی مردمان مذهب او بگرفتند و بعضی از جهت
موافقت پادشاه و از همه نواحی روی بدو نهادند و بدو گرویدند و لشکریان
رغبت میکردند و از جهت پادشاه چیزی نمی یارستند گفت و از موبدان
هیچکس در مذهب مزدک نشد گفتند بنگریم تا از زردشت با چه برون آید چون
دیدند که پادشاه مذهب وی گرفت و همه مردمان دعوت وی قبول کردند

مالها در

مالها در میان خلق نهاد و گفت مال بخشیدنیست که همه بندگان ایزد اند هرچه
حاجتمند گردند باید که از مال یکدیگر خرج کنند تا هیچکس بی برگ نبود و مالها
برابر است گروا که گفت زنان شما همچو خواسته شماست باید که زنان
همچون مال شما باشند و هر کرا رغبت بزنی آید با وی جمع شود و تهمت از
دین بر خیزد تا هیچکس بی نصیب نماند و در کام و آرزو گشاده پس مردم
عام بدین حدیث رغبت بیشتر نمودند و چنان آئین نهادند که اگر مردی
خواستی که مهمانی کند نان و خوردنی راست کردی و چون مهمان بنشستندی
جمله برخاستندی و زن آنکس را بگذاشتندی و عیب نشمردندی روزی
نوشیروان عادل در پنهان موبدان گفت که چرا چنین خاموش فرو مانده اید
و در معنی مزدک سخن نمیگوئید و پدرم را پند نمی دهید که چه بدعت
که بر دست گرفته است و محال و طراری حیلت کرده حوالت شده که این
یک سال تلف کرد و بیشتر از حرم مردمان برداشت و عالم را مستولی
گرد باری بگوئید که بچه حجت میکند و ما که فرزند اوست که اگر شما
خاموش باشید مال و زنان شما رفت و ملک و دولت از خاندان ما
برخیزد بازان که جمله پیش پدر روید و این محال باز نمائید و با مزدک مناظره

کنند و منکر شدند با چه حجت آرد که بود از پدرم مستولی شده است و چه حیله
کنم مزدک در گوش نکند و بر قول وی کار نبندد و هیچ پدرم وی شبهه
مشو بد که کردار وی باطل است و باطل را پایداری نیست و بزرگان را سخن نوشیروان
می شکوهیدند اگر بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدک شوند از
نوشیروان می ترسیدند گفتند بنگریم تا کار مزدک بکجا رسد و نوشیروان از
کجا میگوید و نوشیروان در آنوقت هجده ساله بود و پس موبدان متفق گشتند
و پیش قباد شدند و گفتند ما از روزگار آدم علیه السلام در هیچ
تاریخ نخوانده‌ایم و از چندین پیغمبران آنچه مزدک میگوید نشنیده‌ایم پس
مزدک را بخواندند و گفتند که چه حجت داری بدینکه میگویی گفت خدای
چنین فرموده است و مردمان پیغمبران بسنده اند اگر مرا استوار
نمی دارید از آتش پرسید دیگر بار قباد و ما تمامت موبدان و بزرگان
با آتشکده شدند و از آتش پرسیدند باز آن مرد از سوراخ سخن گفت
از میان آتش آواز آمد که چنان است که مزدک میگوید دیگر بار موبدان
و تمامی خلایق باز گشتند و نوشیروان از آنکه شد مزدک دست بدان ببرد
که مذهب وی همه معانی که ران است الا ان و معنی چون شاتی برآید بر زبان

مزدکرد

چنان رفت که مردمان برغبت در این مذهب آمدندی اگر نوشیروان سرکشی کردی
قباد گفت یعنی در این مذهب نیست گفت نه قباد نوشیروان را گفت تو مذهب
مزدک نیستی گفت نه از بهر آنکه طراز محال است گفت کدام محال است آتش را
بسخن آورد گفت چهار چیزند که در یکدیگر پیوسته اند آب و خاک و آتش و باد
چنانکه آتش را بسخن آورد و اگر یکی ازین دیگرها بسخن آورد بدو گردم گفت هرچه
میگوید از تفسیر زند و استا میگوید گفت زردشت در زند و استا کی آورد
که مال مردم و زن مباح است و چندین سال چرا دانایان دیگر این تفسیر نکردند
دین از بهر مال و حرم بکار است چون این هر دو مباح کرد دین بچه کار آید
و چه فرق باشد میان آدمی و چهارپای که در خوردن و مجامعت یکی باشند گفت
مرا باری که پدر توام چرا خلاف میکنی نوشیروان گفت این سخن از بهر تو
میگویم و از تو آموخته ام هرچند که این عادت نبود چون دیدم که تو در خویشتن را
خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم ترا از آن باز کردی تا من از آن باز
گردم القصه سخن قباد و مزدک با نوشیروان بجایی رسید که مطلق گشتند
حجتی بیار که این مذهب رد کند و سخن مزدک را باطل گرداند و با کسی بیاور
که حجت وی از حجت مزدک قوی تر باشد و الا ترا سیاست فرمایم

تا دیگران عبرت گیرند نوشیروان گفت مرا چهل روزه مهلت ده تا حجت بیارم
یا کسی که جواب مزدک باز دهد گفت چنین کنم و از پیش پدر باز گشت و هم در وقت
قاصد و نامه به پارس فرستاد و شهر اصطخر که موبدی آنجا بود سخت دانا و پارسا
که هرچه زودتر بیاید که چنین احوالی میان مزدک آمده در تخت رفت و بر کرسی پیش نشست
و هر موبد با نوشیروان را بیاوردند مزدک قباد را گفت بپرس تا چه جواب آورده است
قباد گفت جواب چند آورده بگوی گفت در این سرم گفت کار از حد بدر گذشت ترا
سیاست کنم قباد خاموش گشت مزدک اشارت کرد تا بگیرندش مردمان آهنگ
نوشیروان کردند پدر را گفت چه شتاب است که ترا در ملک و خانه خویش خراب کردن
گرفته است هنوز وعده من تمام نشده است گفتند چگونه گفت چهل روز تمام کرده ام
و امروز از شمار چهل است امروز بگذرد و تا شما دانید هرچه بکنید امیران گفتند راست
میگوید مهلت چهل روز تمام بود قباد گفت امروز نیز بگذارید و فردا
هرچه خواهید بکنید چون قباد از بارگاه برخاست مزدک باز گشت نوشیروان بجای
خویش رفت آن موبد که نوشیروان از پارس خوانده بود در رسید در حجره
نشسته و پیش نوشیروان شد نوشیروان از شادی پیش وی دوید و او را در کنار گرفت
و گفت ای موبد چنان دان که من امروز از جهان می آیم و احوال همه با وی بگفت

گفت دل

گفت دل مشغول مدار که حق با تست و باطل با مزدک و من جواب وی باز دهم و
قباد را پشیمان گردانم ولیکن اکنون چاره آن کن که پیش از آنکه مزدک خبر شود
که من آمده ام قباد را ببینم گفت آسان است نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر شد و او را
خواست چون پدر را دید ثنا گفت و بعد از آن عرضه داشت که آن موبد از پارس رسید
که جواب مزدک خواهد داد ولیکن از بنده درخواسته است تا خبر و سخن او بشنود و حجت
وی اندیشه هرچه واجب کند بفرماید قباد گفت شاید نوشیروان موبد را نزد پدر برد
قباد شاه را آفرین کرد و موبدان او را بستودند و شاه را گفت مزدک را غلط
افتاده است این کار زیرا که وی را نهاده اند بنده او را نیک شناسد و اندازه دانش وی داند
و از علم نجوم اندکی داند اما کار احکام وی غلط افتاده است قران چون آمده دلیل کند که
مردی بیرون آید و دعوی پیغمبری کند و کتابی غریب تازه آورد و معجزات
عجب نماید و بهشت وعده دهد و از دوزخ بترساند و ماه را از آسمان به نیم کند و دین
گبری براندازد و زند و وستا را کند و با فرشته تولا کند و آتشکدها و بتکدها ویران کند
و دین وی همه جهان برسد و دعوی من و آسمان پیغمبری وی گواهی دهند و این مزدک را
تمنی چنان است که گرا باشد اولا او عربی باشد و مزدک عجمی است و او را
وحی از آسمان آید و این از آتش میگوید مذهب مزدک اصلی ندارد و من فردا بشما

تمام و نیکو کنم و اگر او بر باطل است و میخواهد که پادشاهی از خاندان تو ببرد
و گنجهای تو را تلف سازد و ترا با کمتر کسی برابر کند قباد را سخن موبد خوش آمد دیگر روز
ببارگاه آمد و بر تخت نشست و مزدک زیر تخت بر کرسی نشست و نوشیروان در پیش تخت
باز ایستاد و موبدان و بزرگان حاضر گشتند آنگه موبد مزدک را گفت تو بر سری تخت با من
گفت من چه گفت چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من تو اینجا آی که منم تا من آنگاه
روم که تو نی مزدک مخجل شد و گفت مرا اینجا پادشاه نشانده است تو بپرس تا جواب
دهم موبد گفت مالها را چرا مباح کرده این رباطها و پلها و آتشکدها و خیرها که میکنند
نه از جهت مردان جهانی میکنند موبد گفت چون مالها میان یکدیگر مباح کردی
چون بیست مرد با یک زن مباشرت کنند و زن آبستن شود و فرزند آید از آن کدام
باشد مزدک فرو ماند پس گفت تو آمده که نسلها و مالهای مردم را یکباره
گمی این پادشاه ازان بر تخت نشسته است که پسر شاه قباد است و پادشاهی از پدر
بمیراث دارد و خسرو و پرویز نیز همچنین از پدر بمیراث داشت چون با زن پادشاه ده مرد
جمع شوند فرزندی که از وی آید چون باشد نسل بریده شود و پادشاهی از آن
خاندان بیرون رود و به نسل دیگری افتد و مهتری و کهتری و توانگری و درویشی
بود چون مرد درویش شود از جهت ناگزیر در بایست خدمت مرد توانگر کند و توانگرش باز گردد

الم داد

تا مهتری از کهتری پدید آید چون مال مباح کرد بزرگی و کوچکی از میان برخیزد
و کمتر کسی با پادشاه برابر باشد تو آمده که پادشاهی ازین خاندان ببری و مزدک
هیچ جواب نیافت گفتن فرو ماند قباد را گفت جوابش آنست که هم اکنون فرمای گردنش بزنند
قباد گفت گردن کسی بی حجتی نتوان زد گفت از آتش پرسیم چه فرماید که من از خویشتن
سخن نمیگویم و مردم هست نوشیروان سخت غمگین بود و در حال خرم گشتند که
نوشیروان از کشتن برست و مزدک قباد را دید و او را گفت موبد را بکش و کشتن دیگر
با خویشتن گفت که مرا رنج بسیار است از لشکری و رعیت تدبیر من آنست که قباد را
از میان بردارم و آنکه نوشیروان را و دیگر مخالفان را بکشم پس ازان بنیاد نهد که فردا با آتشکده
روند تا آتش چه فرماید و تمامی پراکنده شدند چون شب اندر آمد دو تن از ایشان
هم مذهبان بخواند و زر بخشید و وعده داد که شما را به بزرگی رسانم و سوگندشان
داد که با کسی بگویید و دو شمشیرشان داد و گفت فردا که قباد با آتشکده آید بزرگان
و موبدان گرد آیند اگر آتش قباد را بکشتن فرماید مرد و سبک شمشیرها برکشید
و قباد را بکشید که مجلس با آتشکده با شمشیر باید گفتند فرمان داریم دیگر روز
موبدان و بزرگان با آتشکده شدند قباد نیز رفت موبد نوشیروان را گفت بگوی
تا ده مرد از خاصگیان تو شمشیر در زیر جامها نهان کنند و با آتشکده آیند که این

مزدک بنماید که مکری بسازد نوشیروان کرد و با آتشکده شد و موبد را گفت تو از آتش بپرس
تا با تو سخن گوید موبد هر چند از آتش پرسید جواب نیافت پس مزدک پیش رفت
آتش را گفت میان ما حکمی کن و براستی من گواهی ده از میان آتش آواز آمد که من روی بار
سخت ضعیف شده ام بخت مرا از دل و جگر قباد روزی دهید تا بگویم که شما را چه باید
کردن و مزدک را همانست شما را از جهات جاودانی رساند پس مزدک گفت آتش را
روزی دهید آن دو مرد شمشیرها کشیدند و آهنگ قباد کردند موبد نوشیروان را گفت
دریاب نوشیروان آن دو مرد را اشارت کرد ایشان شمشیرها برکشیدند و آهنگ آن
دو مرد کردند و هر دو را بکشتند که تیغ بر قباد زنند گروهی گفتند ما نیکوتر بنگریم آن دو مرد
با کشته شد قباد گفت مگر از من گناهی در وجود آمده است که آتش روزی از من میخواهد
اگر من در آتش این جهان سوخته گردم بهتر از آن که در آتش آن جهان دیگر بار موبد با قباد خلوت
کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن راند و از هر یکی دلیل آورد و حجت نمود که
مزدک پیغامبر نیست و دشمن خاندان پادشاه است و دلیل آنکه اول قصد نوشیروان
کرد چون ظفر نیافت قصد هلاک تو کرد و دلیل آن بسته است که از آتش آواز می
آتش کی سخن گفت تا اکنون گوید این سخن گفتن بیرون از مکری نیست اکنون من چاره این
کنم که این حیلت و نیرنگ او باز دانم که از کرده پشیمان شود و پادشاه را گفت تو

نوشیروان

انوشیروان را کوچک مشمار که او بر همه جهان فرمان دهد و هر چه رای آن باشد
از آن مگذر اگر خواهی که پادشاهی در خاندان تو بماند هیچکس با مزدک
بد مکن پس موبد نوشیروان را گفت تا بد کرد که یکی از خدمتکاران مزدک را بدست
آری و او را بمال بفریبی احوال او را معلوم کند تا یکبارگی سنگ از دل بدر
برگیرم نوشیروان یکی را بدست آورد از خاصگیان مزدک دوستی کرد و او را بچاره
نزد نوشیروان آورد و بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش وی نهاد و گفت از تو
سخنی میپرسم اگر راست گویی تو بخشم و ترا از بزرگان خویش گردانم و بدرجه بلند رسانم
و اگر دروغ گویی هم اکنون سرت بردارم مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم مرا
از مزدک نگاه توانی داشت گفت آری گفت بدانکه آتشکده ما دو دیوار
بلند کرده اند کشیده و تهی را بر آن داشته تا از آنجا سوراخی در میان آتشکده برده آید
و هر وقت فلان خدمتکار در آنجا باید که در آن شب رود و دهان بر سوراخ نهد
و چنین و چنان گوید هر که بشنود پندارد که آتش سخن میگوید نوشیروان شاد گشت
و آن مرد را دینار و جوی بخشید و او را دلداری کرد و نواخت چون شب در آمد آن
خاصگی مزدک را نیز نزد پدر برد و قصه در حضرت قباد باز گفت قباد از آن سخن عجب
از مهمانی و مکر مزدک و یکبارگی سنگ از دل قباد برخاست و گفت من بسیار

موبد گر موبد گفت من گفتم که او محتال است قباد گفت معلوم گشت تدبیر هلاک
او چیست موبد گفت نباید که او بداند که پادشاه پشیمان گشت و از حیل او
آگاه شد دیگر بار مجلسی بساز تا من با او مناظره کنم و بعجز خویش آیم و باز پس
روم مگر هر چه نوشیروان صواب بیند چنان باید کرد تا این پرده برده شود
و بعد از چند روز بزرگان موبدان افسر موبدان حاضر شدند و موبد پارس
و بیست یکی کسند و با مزدک مناظره و جدل پیش گیرند و دعوت و را نشکوه برنگیرند
دیگر روز حاضر آمدند و قباد بر تخت نشست و مزدک بر فراز تخت بر کرسی نشست و
موبدان حاضر و بر کرسی سخن میگفتند موبد پارس گفت مرا سخن گفتن از آتش عجب می آید
و مزدک گفت از قدرت خدای عز و جل عجب نباید داشت نشنیده که موسی از
پاره چوب اژدها نمود و از پاره سنگ دوازده چشمه آب روان ساخت و دریا
بدو نیم شد و گفت یا رب فرعون را با همه لشکرش غرق کن و در حال غرق کرد
و حضرت عیسی مرده را زنده کرد و مرا فرستاد و آتش را در فرمان کرد و کرا بخشم
آتش گوید و من گویم اگر قبول کنید مراد دو جهانی یابید موبد پارس بر خاست و گفت
مردی که سخن از خدای و از آتش گوید من جواب وی ندارم سر افکندم بجا بنشستم
قباد و مزدک فی الحال آتشکده شدند و مجبت روز خدمت آتش کردند پس

قباد نوشیروان را بخواند و گفت چه میباید کرد نوشیروان گفت اگر من با زکدای
تدبیر این کار کنم چنان که مزدک و مزدکیان همه هلاک شوند گفت این کار بتو واگذاشتم
پس نوشیروان گفت موبد عجز خویش نمود و با پارس رفت و مزدک و مزدکیان
قوی دل گشتند هر چند با ایشان بگویم باور دارند و مزدک را کشتن آسان
باشد ولیکن تبع وی بسیارند چون ور اکشتم مزدکیان پراکنده شوند و مردمانرا
دعوت کنند و جایهای محکم بدست آورند ما را اشکال باید کرد چنانکه یکتن
از ایشان جان از شمشیر نبرد قباد گفت چون باید کرد نوشیروان گفت تدبیر آن
آن است چون مزدک از آتشکده بیرون آید بحضرت پادشاه رود و مرتبه وی
زیادت باید کرد و گرامی تر از همه وقت باید داشت و در میان سخن بخلوت با وی
بگوی که نوشیروان از آن روز باز که موبد سر افکند و برفت بسیار نرم شده است
و رای کرده که بر تو بگرود و بعد از آن بنگر با تو چه گوید چون مزدک نزد قباد آمد
او را اکرامی کرد و حدیث نوشیروان جمله با او کرد مزدک گفت بیشتر مردمان سخن
وی شنوند چون او در دین ما آید همه جهان این مذهب بگیرند و من آتش را شفیع کردم و
از یزدان بخواستم تا این مذهب را رواج کند قباد گفت او ولی عهد است و لشکر
و لشکریان او را دوست میدارند هر گاه که او بدست آید دل ما فارغ گشت مزدک

گفت من پذیرفتم از یزدان که چنانکه گشتاسب از جهت زردشت بر بهر سو کوشش
کردم من از جهت نوشیروان بکنم روشن تر از آفتاب با تو پدید شود تا من میکنم سپید
چنان است که یزدان مستجاب کند چون شبانگاه آمد قباد با نوشیروان هرچه رفته
بود بگفت نوشیروان گفت چون شب نیمه کند رود شاه بپرسید و مزدک را بخواند
بگوید که دوش نوشیروان خوابی دیده است و ترسیده و بامدادگاه پیش من آمد
و گفت در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی شخصی نیکو صورت پیش من
آمدی من با و گفتمی آتش از من چه میخواهد گفتی آتش با تو خشم دارد که تو او را دروغ گوی
کردی گفتمی تو چه میدانی گفتی سروش از همه خبرها خبر دارد از خواب در آمدم اکنون باتشکده
خواهم شد و چندین خطرها ببرد که باتشکده افکند و سه روز یزدان را شاکر شود و آتش را
خدمت کند نوشیروان چنین گفت و قباد چنان کرد مزدک شاد شد چون یک هفته
بگذشت نوشیروان پدر را گفت که مرا درست شد که این مذهب حق است و مزدک
فرستاده یزدانست و من بدو بگروم و خواهم گرویدن ولیکن از آن میترسم که دشمنان
مخالف مذهب باشند شاید که خروج کنند و به تغلب مملکت از ما بربایند کاشکی
بدانستمی که عدد این مردم چند است و چه کسانند اگر قوتی دارند و به عدد بسیار
نیک است و اگر نه صبر کنم تا بسیار شوند و هرچه ایشان را در باید از زر و سلاح بدهم

اگر

اگر بتوانیم تمام این مذهب آشکار کنیم و قهر در گردن مردم نهادیم اگر مزدک
که عدد ایشان بسیار است تو بگوی که تو مفصل بکن تا نامهای مردمان بنویس که بدو ایمان و یقین
دل کرده و دیگر بهانه نماند تا دین تدبیر معلوم گردد که عدد مزدکیان چند است
و کدامانند قباد شاه این سخن با مزدک بگفت مزدک خرم شد و گفت خلقی انبوهند که در این
مذهب آمده‌اند گفت جریده بکن تا هیچ عذر نماند مزدک چنان کرد و جریده برد
قباد آورد دوازده هزار مرد بیشتر بودند قباد گفت امشب نوشیروان را بخوانم و جریده دهم
نام و نشان آنکه او در این مذهب آمده است که در حال بفرماید تا بوق و کوس و نقاره
بزنند و چون تو بانگ کوس و نای بشنوی بدانکه نوشیروان در مذهب آمد مزدک
بازگشت و شب درآمد قباد نوشیروان را بخواند و جریده بدو داد گفت با وی چنین نشان
نهاده‌ام نوشیروان گفت سخت نیک آمد بفرمای تا کوس و نقاره و بوق کی در دست
فردا که مزدک را ببینی بگوی که نوشیروان مذهب اجابت کرد چون پاسی از شب بگذشت
آواز بوق و دهل شنید خرم شد و گفت نوشیروان اجابت کرد و در مذهب آمد دیگر روز
مزدک بیامد و قباد هرچه نوشیروان گفته بود با وی گفت خرم و خوشدل گشت چون
خلوت شد قباد و مزدک پیش نوشیروان فرستادند تا پیش ایشان آمد و بسیار
طرایف بنزد مزدک نهاد و در عرض نثار کرد و گذشتها را عذر خواست و [illegible]

بران قرار گرفت که نوشروان پدر را گفت تو خداوند جهانی و مزدک فرستادهٔ یزدانست
سپهسالاری این قوم به بنده ارزانی دار تا من چنان کنم که در همه جهان کس نماند که نه در
طاعت و مذهب ما باشد گفتند مراد تو داریم گفت تدبیر آنست که مزدک همه جا بهیا و اهم
کیشان که مذهب می دارند پیغام کند که از امروز تا دو ماه و ده روز در فلان
روز بدرگاه آیند تا برکت ایشان از همه انواع بسازیم چنانکه کس نداند که ما بچه کار مشغولیم
قباد و مزدک گفت برین مهمی   و هم برین اتفاق کردند مزدک همه نوشت
و آگاه کرد و گفت که فلان روز باید بحضرت قباد حاضر آیند با سلاح و برگ و بیم که کار
بکام ماست پس در روز وعده تمامی نزدیکیان از خرد و بزرگ حاضر شدند و در ایوان
پادشاه در هشتند خوانی دیدند نهاده که هرگز مثل آن ندیده بودند قباد آمد و بر
تخت نشست و مزدک بر کرسی و نوشروان میان بسته و ایستاده پس هر کسی
باندازهٔ خود بر خوان می نشاندند چون نان بخوردند از خانه بخانهٔ دیگر رفتند مجلسی دیدند
که هرگز ندیده بودند قباد و مزدک بر تخت و کرسی بنشستند و مطربان سماع در گرفتند
و ساقیان شراب میدادند چون دوری چند در گذشت غلامان فرشتاشان
اندر آمدند مردی پانصد و   ی دیبا و قصب در پشت گرفته بنهادند پس
نوشروان گفت جامها را در آن سرای دیگر برید که آنجا آشوب و مشغله تمام است

وقت هیبت و سیاست این سرای اندر همه در و دیگر بیرون میکشند تا کس
که خلعت گرفته است بماند چون این سخن بشنود مزدک گفت اورا عظیم خوش آمد
و فرمود که چنین بباید کرد پس نوشروان و آن سرای شد که در باغ بود و در آن

نوشروان هر گروه را که خلعت پوشاندی در باغ فرستادی یعنی از در باغ بیرون نبود
آنجا چهارصد مرد ایشان را نگونسار در چاه آویخته شدندی پاها در هوا و خاک در چاه
می ریخته شد بر می شد و بلکه می دیدند تا می مردند بدینگونه تمامی را در چاه نگونسار کرد چون
همه هلاک شدند آنگاه نوشروان پدر و مزدک را گفت همه را خلعت پوشانیدم
و آنچه در باغ باز ایستاده اند برخیزید و ایشان را ببینید قباد و مزدک
هر دو برخاستند و در باغ شدند چندانکه نگاه کردند سر تا سر پاها را دیدند
در هوا نوشروان روی سوی مزدک کرد و گفت لشکری را که تو سپهسالار ایشانی
خلعت ایشان اینگونه بود تو آمده که من پیغمبرم و آتش از سخن می آورم و مالها
و زنان مردم را تباه میکنی این مان سزای خود یابی پس در میان باغ کاری
بلند کرده بود و چاهی در وی کنده جهت مزدک بفرمود تا او را اگر قد در
چاه کردند و گرد بر گرد چاه گچ فرو ریختند بعد از آن نوشروان بگفت تا

گروه کان خویش می‌کرد پس ورا گفت دیدی ای فرزانگان را اکنون مصلحت تو در
آن است که گچینیدی در خانه نشینی تا جهان بیارایند و لشکریان قرار گیرند که این فساد از
سست رائی تو بود و پدر را در خانه نشانیدند و در باغ باز گشادند و فرمود تا تمامی
خلایق از مرد و زن و کودک بنظاره روند و ریش و سبلت مزدک بر مکنند
پس از آن شیروان را پر از بند کرد و بزرگان و موبدان را بخواند و بر تخت پادشاهی
نشست و دست بداد و در بخشش بگشاد و سیرت نیکو پیش گرفت و خلایق جهان را

در قتل جدال سپاه سهید

بعد از فتنه مزدک تا ایام بیرون از رشید مردم در جهان از این نوع فتنه و آشوب نکردند
زن مزدک خرمه بنت فاده نگریخته بود و از دین او دو کس آمده مردم
بمذهب خویش میخواند تا بار خلقی در مذهب او آمدند و گبران و مردمان او را خرمی
دینی نام کردند و پنهان داشتندی آن مذهب را و فرصت می‌طلبیدند تا خروج
کنند و مذهب آشکارا کردند چون امیرالمؤمنین ابوجعفر منصور ابومسلم صاحب
الدعوة را بکشت در سال صد و سی و هفت از هجرت پیغمبر علیه السلام مردی
گبر در شهر نیشابور نام او سنباد بود و با ابومسلم حق صحبت از قدیم داشت و او را
برکشیده بود و بعد از قتل ابومسلم خروج کرد و از نیشابور بدر آمد و گبران طبرستان را

بخواند

بخواند و دانست که اهل طبرستان را بر خود جمع آورد و بری آمد و تخت ابوعبیده
حنفی که از قبل منصور بود او را بکشت و خزانها که ابومسلم نهاده بود و حرون قوی
حال شد ابومسلمی را که رسول ابومسلم بود بعراق و قومس و خراسان و مازندران و طبرستان
که چون منصور قصد ابومسلم کرد و خواست که او را بقتل آورد وی نام خدای عز و جل را
بخواند کبوتری شد و بپرید اکنون در حصاریست از مس کرده و با مهدی و مزدک
نشسته و هر سه بیرون می‌آیند و مقدمه ابومسلم خواهد بود و مزدک وزیر وی است
و نامه وی بمن آمد چون رافضیان نام مهدی شنیدند و مزدکیان نام مزدک جمعی
انبوه بر وی گرد آمدند و کار وی بزرگ شد و بجائی رسید که صد هزار مرد جمع
شد و هر که با گبران خلوت کردی گفتی دولت دین مسلمانان رفت که
در کتابی که ما

و حرمه دنیان گفتی دین و این حرمه است و من از جهت دین وی شمشیر می‌کشم
و کیان ابومسلم را گفتی که ابومسلم شیعی بود و من مذهب شیعه دارم و از بهر قتل او
با منصور رای برندارم عوض وی کسی از فرزندان علی علیه السلام قیام
هر سه گروه را بدین نوع رایت میداشت و چند کس را از سپاه سپاهسالاران منصور
بکشت و لشکرها بشکست تا بعد از هفت سال منصور جهور را بجنگ او نامزد کرد

از خوزستان و خطه پارس لشکر جمع کرده باصفهان آمد و خبر باصفهان با خواجه
بردند وی شد و با سنباد کارزار کرد و در روز چهارم سنباد بر دست
جهور کشته شد و آن لشکر بهزیمت شدند و سپاه جهور قتل و غارت
کردند و زن و فرزند ایشانرا بغارت بردند و مذهب گبری و خرم
دینی آمیخته شد و از مذهب خرمیه هنوز مانده اند

سبب بیرون آمدن قرامطه آن بود که جعفر صادق

علیه السلام را پسری بود نام وی محمد و آن محمد زیست تا روزگار هرون
الرشید و او را یکی غمز کرد پیش هارون الرشید که محمد سر خروج دارد و خلافت
طلب میدارد هرون الرشید محمد را از مدینه ببغداد برد و باز داشت
و در آن بند بمرد و بگورستان قریش دفن کردندش و محمد را غلامی بود حجازی
نام وی مبارک با خطی باریک که آنرا مقرمطه خوانند و مردی از شهر
اهواز با آن مبارک دوست بود نام وی عبدالله بن میمون روزی
با وی بخلوت نشست و او را گفت که خداوند محمد با من دوست بود و اسرار
خویشتن با من بگفتی مبارک فریفته شد و حریص گشت بر دانستن علوم
پس عبدالله بن میمون مبارک را سوگند داد که آنچه با تو بگویم با هیچکس

نگوئی الا با کسی که اهل باشد گفت نگویم پس تماری چند بروی عرضه کرد از حروف
اهل نجوم و زبان ائمه با کلام اهل طبایع با الفاظ فلاسفه آمیخته و بیشتر در وی ذکر
رسول الله و ملائکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورده و آنگه از وی مفارقت کرد
و مبارک سوی کوفه شد و عبدالله بطرف کوهستان رفت و در آن
حال اهل شیعت را طلب میکردند و موسی جعفر علیه السلام محبوس بود و مبارک
دعوت میکرد پنهان در سواد کوفه دعوت پراکنده کرد و آن جماعترا
که دعوت وی اجابت کردند اهل سنت ایشانرا مبارکی خواندندی و بعضی قرمطی
و عبدالله میمون که در کوهستان شده بود هم برین مذهب دعوت میکرد و شعبده
سخت استاد بود و محمد زکریا نام وی در کتاب مخارق آورده است
پس خلیفتی خویش کرد نام وی خلف و او را گفت تو بجانب ری و قم و کاشان
رو که همه رافضی اند و دعوی شیعه میکنند و ایشان دعوت ترا اجابت کنند
و خود از بیم بگریخت و بجانب بصره شد پس خلف بری آمد در ناحیت پشاویه
در دهی که آنرا کلین خوانند مقام کرد و مطرزی استاد بود و در آن ده مطرزی
میکرد و خلف همانجا میبود و اسرار خویش با کسی نمی یارست گفت تا بجهد
جهد یکی را بدست آورد و آن مذهب بیاموخت و چنان نمود که مذهب

اهل البیت است که نهان داشته است چون قائم پدید آید آشکارا شود و بیرون
آمدن وی نزدیک است اکنون باید آموخت تا چون او را ببینند از این مذهب بیخبر
نباشند پس مردمان دیه از دست آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتران
کلین در دیه میگذشت مسجدی ویران دید آوازی از آن مسجد بشنید آهنگ مسجد کرد و
گوش داشت آن خلیفه با مردی این مذهب می گفت چون در دیه شد گفت ای قوم
این دعوت غریب سخن باطل میگوید دیگر گرد وی مگردید و سخنان وی مگروید که اگر
من از وی شنیده ام ترسم که این قریه در سر کار وی شود و آن خلف از زبان
شکسته بود چنانکه طوح شوخ است گفتن او از ابخاری شد و مرد و غیاث
نام مردی را خلیفه خویش کرد در دعوت کردن و این غیاث نحو و لغت نیک
دانستی پس مناظره کرد و مردمان را مذهب می آموخت تا قصه عبدالله زعفرانی
خبر یافت و مردمان را آگاه کرد و مذهب غیاثی و باطنی فاش گشت و هم
در آن سال مردی در شام پدید آمد و بر صاحب الخال گفتندی خروج کرد و
بیشتر شام بگرفت و آن غیاث مرو رفت و آنجا مقام کرد و امیر حسین را
دعوت کرد و اجابت یافت خاصه در طالقان و میمنه چون حسین در آن
مذهب آمد خلقی را بمذهب آورد و وعده داده بود که پدید آمدن قائم

که او را مهدی خوانند بیرون خواهد آمد و مطیعان وی بر آن وعده بنشستند و
اهل سنت خبر غیاث بشنیدند که باز آمده است دیگر بار خلق را بمذهب باطنیان لعنهم الله
میخواند و وعده مینهد که فلان وقت مهدی بیرون می آید و مدتی
بدین حشوه دعوت میکرد و چون وعده برآمد و از آن هیچ ندیدند گفتند این
مذهب اصلی ندارد و این مردکی طرار است همه برگردیدند و توبه کردند و کار مذهب
شاعیان شوریده شد و شاعیان سپری کردن بودند تا قرار بر دو کس گرفت
یکی عبدالملک کوکبی را بحجی که مقیم دیه بود و عبدالملک مرد کوهستی و
در خراسان مرد ادیبی بود که او را غیاث باطنی کرده بود و چون
خواست مردن این شغل را بمحمد بن احمد نخشبی داده بود و او را نایب خویش کرده و فلسفی
بود و متکلم و او را وصیت کرده بود که نایبی در این مقام بازداری و چون از جیحون
بگذری و بخارا رسی و در آن ولایت بدین مذهب آوری و بکوشی تا اعیان
حضرت امیر خراسان نصر بن احمد را در این مذهب آوری تا کار تو قوی شود و
چون بمرد و وی مرد محمد نخشبی بجای او نشست و مردمان را دعوت میکرد و
نیکوشان نمیدید و بسبب آنکه دعوت در ماوراءالنهر نتوانست
آشکارا کرد اول دعوت شیعه میکشید تا رئیس بخارا دعوت او را قبول

کرده و مردم ذکر او میکردند و در حضرت نصر بن احمد با دین او رغبت کرد
و او را پیش وی دعوت کردند و ثنای او را فراوان بستودند و امیر خراسان
او را خریداری میکرد و هر وقت با او سخنی در مذهب جماعت در میان آمدی
ورزیدی و هر روز او را نیکوتر داشتی و بعاقبت دعوی اجابت کرد
و چنان مشغول شد که پادشاه آن کردی که او گفتی و کار احمد نخشبی بجایی رسید که
دعوت او آشکارا شد و ترکان را ناخوش آمد که پادشاه قرمطی شد پس مهتران
گرد آمدند و پیش سپهسالار لشکر رفتند و گفتند دریاب که سلطان بیراه شد
سپاه سالار با پادشاه گفت سودی نیست که گفتگوی رخاست سپاه و عصیان
اتفاق کردند که پادشاه کافر نخواهیم و امیری ترک که لایق پادشاهی بود
او را قبول کنیم و به پادشاهی نشانیم و تبع وی شویم سپاه از جهت دین را
اجابت کرد و گفت بیکجای باید نشستن و متفق شدن که این کار چگونه بدست
گیریم چنانکه پادشاه نداند از سر او ایشان بپرسیدند و گفت تدبیر آنست
در این کار تو که سپاه سالاری از پادشاه درخواهی که سران سپاه را بر من مهمانی
مطلبند البته اجازت دهد تو بگوی بنده را از خورد و نهاد هر چه باید تقصیری
نباشد از زر و جامه و آلت مجلس نباشد که هر چه در بیت ازخزانه بر تو بگوی

کی

که این مهمانی بشرطی میکنم که چون مهمانی بخورند جهت غزا کفار میان بندند
و با بنده ببلاساغون آیند که کفار غلبه کرده و ولایتی چند گرفته اند
و نصر مسلمانان از حد بیرون شده تا بر تو بدگمان نشود و آنگاه در برگ مهمانی
باش و تو سپاه را وعده ده که فلان روز بر وعده باشید هر چه در خزانه
هست بحکم عاریت همه را در خانه خویش بر روز وعده چون همه سپاه
بر در خانه تو آیند در سرای را در بندد و سران و بزرگان سپاه را بر سبیل طعام
خوردن در حجره برد و این سخن در افکند برفت و بر تخت نشست و بزرگان و مهتران
و با ناز بار داد و گفت اتفاق شما چنان بود که آلات زرینه و سیمینه نقیان کنید
آن آلات بشما بخشیدم بعد از آن خزانه بگشاد و مال بی نهایت بسپاه
داد چنانکه تا مدت جهانیان از آن در حیرت بماندند روز دیگر چون بر تخت
نشست بار داد و سران سپاه و بزرگان را بنواخت و از هر گونه با ایشان سخن راند
و دشنام ان گفت شما چنان بود که بعد از آن روید اکنون شما را فرمان دادم که
برخیزید و تمام رافضیان و ملحدان و قرمطیان را بکشید و خانمان ایشان را
غارت کنید و زن و فرزند اسیر کردانید چون این مهم فارغ شوم روی
بکافران آوریم پس در حال احمد نخشبی را گرفتند و به سرای پادشاه کردن زدند

وجمله رافضیان و قرمطیان پیدا گشتند و در شهرها افتادند و هر کسی را که ازین مذهب نبود
میدیدند میکشتند و خانه غارت میکردند و زن و فرزند اسیر میکردند و هم
در این وزیر نوح فرمان داد امیری بزرگ را که تا سپاه برگیرد و از جیحون بگذرد
و برود و ده و سپر سود او و هر کجا ملحدی و قرمطی را بیند بکشد پس مدت ماه
در خراسان و ترکستان و ماوراء النهر قتل و غارت میکردند و اسیر میگرفتند
تا چنان شد که در همه خراسان و ماوراء النهر و ترکستان از رافضی و باطنی
و قرمطی هیچ آفریده نماند و اگر کسی بماند از آن ولایت بیرون شد

پس عبدالله میمون قداح چون پدرش سوی بصره رفت و در
بهر جای مردم را دعوت میکرد عبدالله برخاست و بشام شد و از شام
بمغرب رفت و هر کس را که میدید بدان مذهب دعوت میکرد و مقام کرد
در دهی بزرگ که آن را سلیکو نید و مریدی داشت سعید بن حسین که او را
خلیفه خویش کرد و بجانب مغرب فرستاد و نام او بگردانید و عبدالله حسن
کرد و مردی دیگر را از اصحاب خویش بدان نواحی فرستاد و او را ابو علی
بمذهب خویش خواند و بیشتر بادیه نشینان بدعوت ایشان

بسیار بود

بسیار بود و ایشان را دعوت کرد و در مذهب خویش آورد و بعد از آن ایشان را گفت
که شمشیر کار کنید و هر که مذهب شما نگیرد او را بکشید و همچنان می کردند و خلق
بسیار از بنو اغلب گرد آمدند و شهرها می گرفتند و مردم را می کشتند و غارت
میکردند تا بر این گونه در ولایت مغرب افتادند و عبدالله بعضی ولایت پادشاه شد
و بدست فرو گرفت رو کرد که او صاحب الحال گفتندی و بعضی شهرهای
مغرب پادشاه بود و پیش مذهب بو علی و [illegible] دن علی سپاه سالار او بود
بجنگ عبدالله فرستاد و چون نزدیک سید عبدالله گریخت علی شمشیر در میان
نهاد و آنچه از شمشیر بجستند در جهان پراکنده شدند و عبدالله بموضعی شد از
مواضع بنو اغلب و آنجا خانه بساخت و بنو اغلب را کشتند و میداد و چون
بمرد پسرش بجای او بنشست و مدتهای مدید این قاعده در میان بنو اغلب بماند

در سال دویست و نود و پنج از هجرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام والی
هرات محمد بن هرثمه خبر کرد امیر عادل اسمعیل بن احمد سامانی را رحمة الله علیه
که مردی در کوه پایه غور و غرجه خروج کرده است و او را ابو بلال خوانند
و مذهب قرامطه آشکارا کرده است و از هر طایفه مردم روی بدو آورده جمع آمده‌اند

وخویشتن را دار العذاب نام نهاده است بسیار از زر و سپاهی بر وی
روی نهاده اند و عدد ایشان بیشتر از ده هزار نفر شده است اگر در این
کار تغافل رود ناگاه اضعاف این شوند و کار دشوار شود و میگویند ابو بلال
آنست که ندیم یعقوب لیث بوده و در دعوی مذهب ثنایت و کار میکرد چون
امیر اسمعیل این سخن بشنید حاجب کرتاه را فرمود که از جمله ملازمان پانصد غلام بگزین
و بگوی تا ایشان را از خزانه نفقه دهند و بعضی را به سرهنگی ایشان بگوی تا ده
هزار درم دیگر بوی دهند و پانصد جوشن و زره و برگستوان از اشتران بار کنند و با خود
برند و فردا با ایشان بکوی مولیان چنانکه من ایشان را به بینم و از پس دانشوند
پس حاجب کرتاه چنان کرد بعد از آن امیر اسمعیل مثالی داد تا نوشتن بسوی علی
مروروذی که در حال باید که سپاه جمع کند و چون حاجب کرتاه برسد و بهم پیوندند و پنهان
نکند چون حاجب کرتاه بدو پیوست با پانصد غلام ابو علی سر راهها فرو گرفت تا خبر
ایشان بپس اند و شش روز با لشکری آراسته میرفتند تا نشان ایشان بدیدند و
ناگاه بر ایشان زدند و فرو کوفتند و شمشیر در نهادند و همه را بکشتند و
بزرگان ایشان را گرفتند و بنجارا آوردند و ابو بلال را در میان مصاف کشته
یافتند و بعضی را بشهرهای خراسان فرستادند و بر دار کردند و ماده ایشان

بریده شد و هم در آن سال اسمعیل بخوارزم پیوست و برادرش بتخت پادشاهی نشست

در سنه خمس و خمسین و مائتین از هجرت محمد بن العلوی خروج کرد با هواداران
بصره و خوزستان که چند سال فتنه بود و دعوت کرد و وعده نهاده
و بر آن وعده خروج کرد و همه زنگیان خواجگان خویش را بکشتند و نعمت و
خانمان و زنان ایشان را بدست فرو گرفتند و چند بار لشکر و حشم امیر المؤمنین
معتصم را بشکستند چهارده سال و چهار ماه و شش روز در خوزستان
و بصره پادشاهی کرد تا آخر کار گرفتار شد در جنگ و تمامت سپاه و
زنگیان را بکشتند در آخر ماه صفر سال از هجرت دویست و هفتاد و محمد
برقعی را در بغداد آوردند و بر سر دار کردند و مذهب وی شد مذهب مزدک
و بابک بود و قرامطه با ایشان در همه معانی یکی بوده اند

و هم بروزگار معتضد ابو الحسن بن بهرام الجنابی خروج از بحرین و لحسا و آن
مردم را بر مذهب شیعه که باطنی باشند دعوت کرد و از زاد رست ترد
و کار خویش محکم کرد و راه زدن آغاز کرد و مردم را غارت کرد و با جنگ کارا

گرد آمدند و مدتی برین بگذشت خادمی او را بکشت و بعد از آن پسرش بوطاهر
بجای او بنشست و مردم انبوه را از قوم خویش بحج برد و چون بموسم حج رسید
دست بکشتن حاجیان نهاد و در حرم افتاد و مجاوران بسیار هلاک کرد و بعضی که
بماندند در حرم گریختند و مصحف را در پیش داشتند و جنگ در پیوستند چون
ابوطاهر لعنه الله چنان دید رسول فرستاد و گفت ما بحج آمدیم نه بجنگ گناه
او کرد چو ما را بسنگ بکشتید ما را حاجت بکار افتاد دست بسلاح بردن حاجیان را
کشتند تا هیچکس رغبت حج نکند و این راه بسته شود و شما در شتاب شوید بعد ازین
حج بر ما تباه کنید و نگذارید تا حج بگذاریم کیسان نیز باشند که رحمت میکو
بران نهادند که دیگر جنگ نکنند و سوگند خوردند کیسان باز گشتند چون ابوطاهر
لعنه الله بدید که مجاوران و کیسان سلاح جا نهادند ناگاه خویشتن را در حرم
انداخت و تیغ در نهاد و بقیتی که مانده بود تمام بکشت و حجر الاسود را
از کعبه جدا کرد و ناودان زرین را بر کند و می گفت خدای شما با آسمان
بود و خانه خویش بر زمین بگذارد لابد خانه اش خراب کنند و غارت
کنند پس در کعبه باز کرد و در خانه شد و باستهزا می گفت و من دخله کان آمنا
چون در خانه رفته بود چرا امن از شمشیر ما و مانند این سخنها می گفت و زن

و فرزند کیسان را اسیر کرد و بفروخت و حاجیان از آنکه در چاهها برد
و چون بحرین باز گشت یکی بود از فرزندان عبدالله میمون قداح احمد نامی او را
بیازرد و احمد را برادر و فضل او دیش آموخت و بکشش بساخت و ولی
عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت و نشانهاش بداد و بمغرب فرستاد
و بشهر حلماسه مقام کرد و کارش نیکو شد و این مهدی بطر دعوت آغاز کرد
و پس از آن دعوت کرد که من مهدیم و بر مروانیان و عباسیان لعنت آشکار
میکرد و اگر آن خونها که او بناحق ریخت و آن ستمها که نهاد یاد کنیم
کتاب مطول شود و خوانند را ملالت افزاید و در تواریخ چنین
آورده اند که آنکه در مصر نشست از فرزندان او بود که مصحف را باطل کرد و
مادر و خواهر و دختر را مباح کرد و فساد و بدعت او پیش از آن است
که گفت راست آید و این فتنه بروزگار امیرالمؤمنین راضی بود و دیلمان
در آن نو پدید آمدند و مقنع هم در بلاد ماوراءالنهر و شهر کش هم در دین
خروج کرد و شریعت از قوم خویش یکبار بر داشت و اول هم بدین مذهب
دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه ابوسعید جابر و بوسعید همه در یک
روزگار بودند و بیکدیگر مکاتبت می نوشتند و مقنع در ماوراءالنهر

طلسمی بساخت و در زیر کوهی مثال ماهی می‌آورد چنانکه در آن وقت که آفتاب فرو شدی آن ماه برآمدی چنانکه مردمان آن ناحیت همه بدیدندی و مدتی مدید آن ماه را بداشت چون مردمان او را لابت از شریعت بیرون برد و کار بش قوی شد دعوی خدائی کرد بسی خونها دران کار او ریخته شد و از جوانب لشکر روی بوی نهادند و مسلمانان را با آن کافر چندان حربها رفت که اگر یاد شود کتاب دراز شود و بهر شهری که باطنیان خرم و ج نامی بوده است ایشان را و لیکن معنی همه یکی اند در شام و مصر اسمعیلی خوانند و بقم و کاشان و طبرستان و سبزوار شیعی خوانند و در بغداد و ماوراءالنهر و غزنین قرمطی خوانند و بکوفه و بصره رفقی خوانند و بری باطنی و ایشان خویشتن را تعلیمی خوانند

در باب خرمدینان ذکره شود تا خدایگان جهان را در باره ایشان نظر افتد هر وقتی که خرمدینان خروج کرده اند باطنیان با ایشان یکی شده اند که اصل مذهب ایشان را فساد دین یکیست و در سنه اثنین و ستین مایه در ایام مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند یعنی محمره قوتی عظیم گرفتند و با خرمدینان دست یکی کردند و گفتند

ابومسلم

ابومسلم زنده است ملک بستانیم و ابومسلم را پیشوا و مقدم خویش ساختند و همه حرام را حلال داشتند و به والیان اطراف نامه نوشتند و دعوت کردند چون نامه بعمر بن العلا نامه رسید که والی طبرستان بود سپاه فراوان جمع کرد و بحرب ایشان شد و جنگی سخت کردند و آخر عمر بن العلا مظفر و منصور شد و ایشان بشکستند و باطراف پراکنده شدند و در آن وقت که امیرالمومنین هرون الرشید رضی الله عنه بخراسان بود دیگر بار خرمدینان خروج کردند بناحیت اصفهان قومی بسیار از شیعی با ایشان بپیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود هرون بن عبدالله مالک خزاعی که امیر خراسان بود بجنگ ایشان فرستاد و چون بری رسید رسول فرستاد بنزد هرون الرشید که مرا از ابو یوسف نگزیرد باید که او با من درین کار مساعد باشد تا این کافران را بدولت قاهره روز افزون امیرالمومنین بر اندازیم که عدد ایشان بیش از صد هزار است و من لشکری زیاده با خود نیاورده‌ام بدان واسطه که گمان بنده کمترین … ایشان … ست و بسیار باشند و عدد ایشان چندین بود و بنده مخلص بنزد ایشان رسید جواب فرستاد که فرمان بردار روی باشد و آنچه او گوید ازان تجاوز ننمای پس همه با هم رسیدند و جنگی که بود در آن

باب بکالش کردند و سپاه کشیدند و بر سر ایشان رفتند و خرمدینان

با ر ایستادند بودلف عجلی و عبدالله مالک خزاعی با کاوتاختن زدند و بر سر

ایشان رسیدند و شمشیر در نهادند و از جانبین جنگ بر خاست و بدینگونه

چند شبانه روز جنگ کردند و از هر دو گروه بسیار مردم می کشتند تا در آن دشت و صحرا

خون سر رفت و لاشه مردم بسیار شد عاقبت الامر عبدالله مالک خزاعی رو بسوی

آسمان کرد و گفت ای قادر بر کمال از این دو گروه هر کدام که بر حق هستند ایشان را نصرت ده

و آنکه باطل اند مقهور و منکوب گردان ناگاه هنوز عبدالله درین مناجات بود که

از پس پشت عبدالله گردی و غباری بر خاست که مثل آن کس ندیده بود و بر آن گرد

کافران خرمدینی زد عبدالله و بودلف چون چنان دیدند یکبار حمله کردند و ایشان را

زیر و زبر گردانیدند خرمدینان روی بگریز نهادند و بودلف و عبدالله در پی

ایشان افتادند و خلقی عظیم از ایشان بکشتند و غلبه دستگیر کردند و

زن و فرزند ایشان را اسیر گردانیدند و بزرگان ایشان را ببغداد فرستادند

و بدار کشیدند و جهان را از ایشان پاک گردانیدند

بعد از آن چون سه سال بگذشت قوم بابک خروج کردند و از آذربایجان و

عراق اقوام خرمدینان و باطنی قصد آن کردند که با ایشان پیوندند شنیدند که

لشکر با راه

لشکر با راه ایشان نشسته اند برسیدند و باز هر کس بجای خویشتن رفتند بعد از

سه سال و بیست و دوازده در ایام مامون رضوان الله علیه خرمدینان خروج

کردند از ناحیت اصفهان و باطنیان فراوان با ایشان پیوستند و فساد

و خرابی بسیار کردند و با آذربایجان شدند و با بابک پیوستند و امیرالمؤمنین

مامون محمد بن حمید طایی را بجنگ بابک فرستاد تا او را با خرمدینان قهر کند

و چنان فرموده بود که نخست با زریق بن علی صدقه حرب کند که او عاصی

شده است در ولایت کوهستان راه میزد رفت و هیچ از خزانه

امیرالمؤمنین جمله اخراجات زر نخواست و از مال خویش سپاه را آباد ان

کرد و بجنگ زریق شد و او را بگرفت و هلاک کرد مامون فراغت دل قرون با

داد و او را خلعت و لوا فرستاد و میان وی و بابک مدت شش ماه جنگ

بود و آخر در آن جنگ کشته شد و کار بابک و شغل وی زرفت و بالا گرفت چون

امیرالمؤمنین مامون از کشته شدن محمد حمید با خبر شد سخت دلتنگ شد

در حال عبدالله طاهر را بجنگ بابک نامزد کرد و تمامت ولایت آذربایجان را

بعبدالله داد و سپاه بی اندازه برگرفت و با آذربایجان بابک چون از

آمدن عبدالله طاهر خبر یافت بقلعه سخت محکم اندر گریخت و با مردی چند

وباقی سپاه پراکنده شدند چون سال دویست و بیست و دو در آمد دیگر بار جنگ
گردند بدان سبب که امیرالمومنین مامون رضوان الله بروم بود و همه در کشش
وعده نهاده بودند همه ولایتها و شهرها برانکه بکار خروج کنند چون
در بار پس بیرون آمدند مسلمانان جمعیتی عظیم ساختند و بر ایشان
زدند و ظفر یافتند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و اسیر کردند و دیگر بعد
شش سال امیرالمومنین معتصم بکار خرمدینان بپرداخت افشین را نامزد کرد
و بجنگ بابک فرستاد و چون افشین سپاه در گرفت و روی بطرف بابک
نهاد و هرکجا که خرمدینی و باطنی بود بمدد بابک شدند فی الحال دو سپاه
جنگ میکردند و چند بار حربهای بزرگ میان ایشان و بابک برفت و از
هر دو جانب سپاه فراوان کشته شد عاقبت ایشان هزیمتی کرده و در شبی
تاریک خیمها برکندند و قریب ده فرسنگ بیشتر فرود آمدند و کس بابک فرستاد
که مردی خردمند بجهت رای من فرست تا با وی سخنی بگویم که مصلحت ما
در آن است پس مردی را نزد او فرستاد گفت برو بابک را بگوی
که هر کاری را عاقبتی است مردمان بیشتر کشته شدند و از دو یکی نماند بیا تا صلح
کنیم تو بدین ولایت که داری قناعت کن تا من باز گردم و اگر فرمان بری

بجای

پاینده دستی باز نمایم تا دولت کرا یاری دهد رسول از پیش او بازآمد
و هر سوی نگاه کرد و لشکری دید بیحد و آنچه دید همه زینت و سلاح مرتب نهاده
بودند چون رسول نزد بابک رسید و آنچه گفته بود باز گفت و از حال
سپاه آنچه دیده بود باز نمود جاسوسان همین خبر باز گفتند و اتفاق بر آن
نهادند که بعد از سه روز جنگ کنند پس افشین بعضی از سپاه خود را فرمود
که در جنگ جای بسیار پنهان باشند در کمین و چون من روی بهزیمت نهم و سپاه
بابک در پی من افتند و بعضی مشغول شوند بغارت شما از پس کوه بیرون آیید
و راه بر ایشان بگیرید تا از بتنگ شوند شده و من باز گردم و بر ایشان
زنم تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است پس روز مصاف بابک لشکر خود را
از تنگ بیرون آورد زیاده از صد هزار سوار و پیاده و سپاه در
مقابل ایستاده صفها برکشیدند در چشم ایشان حقیر نمودند پس جنگ
در پیوستند از هر دو جانب بسیار کس کشته شدند و بوقت زوال ا
هزیمت شد مقدار یک فرسنگ پس علم دار را گفت علم بردار
و بایست و سپاه بابک در پی می رسیدند و می ایستادند و بابک
گفته بود که بغارت مشغول شوید تا یکبارگی دل فارغ کنیم هر سوار که بود

بابک از پی افشین بشد تا آنچه سپاه بود در لشکرگاه افتادند و به نهب
و غارت مشغول گشتند پس سپاه اسلام از چپ و راست از پس کوه بیرون
آمدند و راه تنگ فرو گرفتند و در پیادگان افتادند و شمشیر در نهادند و
روی بابک نهادند و جنگی عظیم در پیوست که مانند آن کسی ندیده بود عاقبت
سپاه بابک را زیر و زبر کرد بابک راه گریز یافت و بدست گرفتار
شد و سپاه بابک بیشتر از هشتاد هزار کس کشته شد پس افشین غلامی را با
ده هزار مرد آنجا بگذاشت تا آنچه در آن قلاع از مذهب خرمدینی و باطنی یابد بکشد
و خانمان او را غارت کند و خود با امیران که با وی بودند ببغداد شد و بابک را
بغلامی سرخ تمامتر در بغداد برد و بحضرت خلافت رسانید چون چشم معتصم
بر بابک افتاد گفت ای سگ چرا در جهان این همه فتنه انگیختی و چندین
هزار مرد مسلمان کشتی هیچ جواب نداد و فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند
چون یک دستش ببریدند دست دیگر در خون زد و بر روی خود مالید امیرالمؤمنین
گفت چرا چنین کردی گفت شما هر چهار دست و پای من خواهید بریدن
چون خون از اندامهای من بیرون آید تا چهره روی من زرد گردد و شما
پندارید که از بیم و ترس است بدان سبب خون مالیدم در روی من زرد نبود

تا پوست

تا پوست گاو تازه بیاوردند و بابک را در میان پوست گرفتند چنانکه دو
شاخ گاو بر بنا گوش بابک آمد و او را بدان چرم اندر دوختند و بر دار
کردند پس سپاهان نهادند بر دارش کردند تا پنجی تمام مرد و زن از اول
خروج وی تا گرفتار شدن او محلدی شهاست و جلادی از آن بابک بود
او را گفتند چند مسلمان کشته گفت او را جلادان دیگر کشته باشند و
امیرالمؤمنین معتصم را رضوان الله علیه پس فتح بر آمد که سر سه قوت اسلام
بود یکی فتح روم که تن خود رفت و آن ولایت را بگرفت و بگشود دوم
بابک و سیم فتح مازیار گبر که اگر نعوذ بالله ظفر این سگ بودی اسلام اندر سر
شدی و عالم و عالمیان زیر و زبر گشتندی روزی معتصم در شراب
نشسته بود و قاضی یحیی اکثم حاضر معتصم برخاست و اندر سراچه شد و بعد از
یکزمان بیرون آمد و بحمام رفت و بمجلس باز آمد و دو رکعت نماز کرد و یحیی را
گفت دانی که این چه نماز بود گفت ندانستم گفت نماز شکر خدای تعالی را
گزاردم که بمن سه نعمت ارزانی داشت یحیی گفت این چه نعمت است گفت این
زمان که در سراچه رفتم سه دختر را دختری کردم که هر سه دختران دشمن من بودند یکی دختر
ملک روم فیلطوس قیصر و دوم دختر بابک و سیم دختر مازیار گبر پس نعمت و نشاط

مشغول شد ایزد تعالی روح مطهر او را به نسیم غفران بازگرداناد و دیگر در
ایام امیرالمؤمنین الواثق خروج به ناحیت اصفهان در سنه ثلثین و مائتین از
بغداد ناگاه خروج کردند و خلقی فراوان بکشتند عاقبت خلیفه سپاه
فرستاد و ایشان را بکشت و مقهور کرد باز نا شاما می خروج کرد و در کوههای
اصفهان جای گرفت و خرم دینان و باطنیان فراوان را او گرد آمدند
و مردم را می کشتند و مال و خواسته بر میداشتند و فتنهای بی حد بر می انگیختند و
عاقبت گرفتار شد و سرش باصفهان بردند و در فتح همه بلاد اسلام را
بشارت دادند و هر که خواهد تمام رفضه و باطنیان و قرامطه و مزدکیان و
خرم دینان و غیرهم بداند تاریخ بنی عباس و تجارب الامم و تاریخ طبری
بداند و بخواند تا معلوم او گردد و از بهر آن این قدر گفته شد تا خداوند عالم
بداند که مذهب ایشان چیست و بر قول ایشان اعتمادی نیست و بهر دهی
باطنیان چه دست یافته اند و چه کارها و فسادهای زشت کرده و چه شوم
قومی بوده اند و چه دشمن اسلام اند و مقصود ایشان همه آنست که مسلمانی را
براندازند و خلق را اکراه کنند و قاعده مذهب ایشان آنست که حرام را
حلال دانند و هیچ رنجی بر خویشتن نگیرند و نماز نکنند و روزه ندارند و

حج گزارند

حج نگزارند و هرگاه جمعی حاضر آیند صلوات دهند بر مهدی و بر فیروز پسر فاطمه دختر
ابومسلم و از اینجا معلوم گشت که مذهب خرم دینان چه وجه است و باطنیان
لعنهم الله یکی اند و پیوسته آن خواهند که اسلام را چون براندازند و اول خویشتن را
بپارسایی و دوستداری اهل بیت نمایند و چون قوت گیرند آنچنانک
مسلمانی و مسلمانان کشند و هیچ قومی از کافران از ایشان بیرحم تر نشدند
و کسانی که بفریب و خدیعت در دعوت ایشان می آیند تدبیر کار ایشان
میکنند بمعاونت ایشان می کوشند و جان و جهانیان از آن خدایگان است
بندگان از کارهای ناشایست در پیش می نهند و در جمع کردن مال حریص
میگردانند و از مستحقان باز می گیرند که این تیغ فراست چه دامن بر بستن بدین
و وصله استیمن کردن و پستی جامه حاصل نیاید سخن بنده آنگاه یاد
آید که عزیزان دین را در چاه افکنند و طبل زنند و آواز طبل ایشان بگوشها
برسد و اسرار ایشان آشکارا شود و در آن رنج دیگی معلوم گردد که هر چه بنده
گفته است راست است و نصیحت بجای آورده و دولت قاهره را ایزد تعالی
از چشم بد دور دارد و هر که دشمنان را بدین آرزو مرساناد و بهر روز و
فتحی و قلمی روزی کناد بحق محمد و آله

پادشاهان را همیشه دو خزانه بوده است یکی خزانهٔ اصل و دیگری خزانهٔ خرج و مالی که میشود بیشتر بخزانهٔ اصل خرج نکردندی و اگر چیزی برداشتندی باز عوض بجای نهادندی چون این اندیشه کنند و هرچه در آید در اخراجات صرف کنند اگر روزی کاری بمال حاجت افتد دل مشغولی تولد کند و مهم با خیر و تقصیر در آید و هر مالی که در وجه خزانه نهادندی از دخل ولایت بر گران آن تحویل و تبدیل نکردندی با اخراجات بوقت خویش می رسیدی و خزاین آبادان بودی

چون سلطان محمود غازی رحمة الله علیه خوارزم بگرفت امیر التونتاش را که حاجب بزرگ وی بود بخوارزمشاهی نامزد کرد و بفرستاد و دخل خوارزم صد و شصت هزار دینار بود و جامگی سپاه التونتاش دو چندان بود چون التونتاش بخوارزم رفت بعد از یکسال بحضرت سلطان بتقاضای مال رسول فرستاد و التماس مال باقی کرد و در آن زمان شمس الکفات احمد بن حسن میمندی بود رحمة الله علیه نامه بخواند و در وقت جواب نوشت که التونتاش بداند که هر کس که سلطان محمود می تواند بود هیچ جان باید که مال را که بضمان کرده است بردارد و بخزانهٔ سلطان جهان آورد

و حجت بستاند بعد از آن جامگی بخواهد تا وی را برسند و مولتان و براجی بهند برات نوشته شود تا فرق میان خداوند و بنده باشد از آنکه رتبت کار پادشاه پیدا است و اندازهٔ سپاه پدید است و سخن پادشاه پیدا باشد و التماس که کرده است با تجشم نگریست سلطان با حسن میمندی غافل و پادشاهان پیدا آمد مارا از کمال و عقل خوارزمشاه بدیع آمد استحضار باید کرد که بنده را با خداوند خویش انبازی جستن خطری عظیم بود چون این مثال بخوارزم فرستاد صد و شصت هزار دینار بیاورد و بخزانهٔ سلطان رسانید و برات جهت جامگی لشکر بر خط بندهٔ ولایات شدند و انجا رفتند و مال حاصل کردند اکنون مقصود آن ترتیب و قاعدهٔ ملک چنین نگاه داشته اند تا مصالح ملک از یکدیگر گسسته نشود و طمعها و [illegible] ال از خزانه بریده گردد و هر پادشاهی که بغفلت و هزل روزگار گذرانند اگرچه آن غفلت و هزل او روزگار او خوب نماید بعد از او در تواریخ و حکایات بزشتی یاد کنند و پادشاهی بدان خوب اخبار تا بعد از آن نام نیکو بماند و ایشان را بدعای خیر یاد کنند

همیشه خلقی بسیار از متظلمان بر درگاه مقیم میباشند و بیشتر قصه را جواب
نمیرسانند باز میگردند و دل شکسته میباشند و بر غریبی یا رسولی که بدین
درگاه ظلمی عظیم میرود و بر خلق این در بر وی شان نباید بست و بباید فرمود تا
همه حاجتهای مردم بر جائی نویسند و عرض کنند و مثال بستانند و ایشان را
باز گردانند تا این آشوب نباشد   چنین گویند که یزدجرد شهریار
رسولی فرستاد به نزد امیرالمؤمنین عمر و گفت در همه عالم درگاهی از درگاه
ما انبوه تر نیست و لشکری از لشکر ما فراوانتر و مبارزتر و خزانه از خزانه
ما معمورتر و پرتر نیست و چندان آلت و عدت که ما داریم کس ندارد
امیرالمؤمنین از مال حرام و مظلومان و سپاه شما فراوانید و دلیر
و لیکن بفرمان و چون دولت رفت آلت و عدت سود ندارد و این همه که
گفتی و بازنمودی دلیل است بر بی دولتی شما همچنان بود که امیرالمؤمنین عمر
فرمود که پادشاه باید که انصاف از خویشتن بدهد تا همگان منصف و
طمع از مال ناواجب ببرد چنانکه سلطان یمین الملة والدین محمود غازی
چنین گویند که بازرگانی مظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او
سلطان مسعود بنالید و تظلم کرد که مردی بازرگانم و مدتی دراز است تا اینجا

بازماندهام

باز مانده ام و میخواهم که بشهر خویش روم و نمی توانم رفت که سلطان مبلغ
شصت هزار دینار از من قماش خریده و بهای آن نمیدهد میخواهم که سلطان
مسعود را با من بقاضی فرستد سلطان محمود از این سخن ملول گشت و پیغامی
سخت بمسعود فرستاد و بعد از آن گفت خواهم که اندر حال رسول را حق
خویش رسانی و یا با وی بمجلس شرع شوی تا آنچه از مقتضای شرع مطهر واجب آید
بفرماید رسول بشد و سلطان مسعود آمد و پیغام بگذارد و مسعود سخت فرو ماند
و خازن را گفت بنگر تا در خزانه نقد چیست و چند است خزانه دار تفحص کرد
گفت بیست هزار دینار است و گفت برو و ببر و با بازرگان ده و بوی تسلیم دار
و باقی چهل هزار دینار را سه روزه مهلت خواه و بحضرت سلطان رو و عرض کن
که بیست هزار دینار رسانیدم و سه روز مهلت میخواهم از بازرگان که باقی چهل
هزار دینار را برسانم و من منتظر ایستاده ام تا از حضرت اعلی بمجلس شرع روم
یا نروم چون خزانه دار بحضرت رسید و این سخنها را عرض کرد سلطان محمود
فرمود که بتحقیق بدان که روی من نبینی تا بازرگان را تمام و کمال نرسانی سلطان
مسعود از بیم هیچ نیارست گفتن و از هر جانب کس فرستاد و قرض خواست
چون نماز دیگر شد شصت هزار دینار نقد ببازرگان سپرد و چون این خبر در اقصای

عالم بازرگانان رسانیده‌اند و حکایت کرده‌اند از دور چین و خطا و مصر و
شام و روم بازرگانان وی بعنبر زمین نهادند و انواع ظرایف و غرایب
بعز زمین بردند و در این مانده اگر کسی را اگر کمتر کسی را گویند که بازمین خراسان
و یا عمید اصفهان بمجلس شرع روا از آن فاورده و فرمان برد
از ضعف مزاج پادشاه وقت چنین آورده‌اند که عامل شهر حمص با
امیرالمؤمنین عمر بن عبدالعزیز نامه نوشت که دیوار شهر حمص ویران
شده است از اعمارت باید کرد چه مفرماید امیرالمؤمنین جواب داد که
شهرستان حمص را از عدل دیوار کن و راهها از خوف و ستم پاک گردان
که حاجت نباشد بگل و سنگ برآوردن که خدای عز و جل داود را

گفت | | تفسیر آنست که یا داود

ما ترا خلیفه خویش کردیم در زمین تا بندگان ما را تیمار داری و نگهداری
کنی و ستم رود و سخن براستی گوی و کار براستی کن و سید المرسلین و خاتم النبیین
صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید که من استعمل علی المسلمین عاملا و هو
یعلم ان فی المسلمین خیر منه و قد خان الله و رسوله و جمیع المسلمین میگوید که
مردم پارسا را بکار بر داشته باشد که از رنجانند و غمخوارگی نمایند و

اگر چنین نکنند خیانتی باشد که با خدای تعالی و رسول او کرده باشند
و این جهان پر وزر و نامه ملوک است اگر نیک باشند و کردارهای نیک در
عمل آورده باشند بنیکی پادشاهان کنند و دعا با فرستند و اگر کار بد
کرده باشند و بیداد و ظلم پیش گرفته بدی یاد کنند

هم سر خواهی شدن گر ساربانی گرد تن
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
هم سخن خواهی شدن گر بندی زر بردن کم
رنج بر تا چون سخن باشی نکو باشد سخن

باید که مال ولایت حساب کنند و بنویسند و مجموع خرج بدید آرند و فایده
آن است که در خرجها تاملی شافی رود و آنچه روا بود که از وی بیفکنند و بند نهند
قلم بر نهند و اگر در مجموعات گوینده را سخن باشد و توفیری نماید بخش
نشوند و چون بحقیقت باشد طلب مال کنند تا اگر صورتی بندد زایل گردد
و هیچ خبر پوشیده نماند اما میانه رفتن پادشاه در معنی مال و کار با چنین است
که منصف باشد و بر عادت قدیم رود و سنت بد ننهند و بدعت بد رضا
ندهد و بر پادشاه فریضه است که تفحص کردن عمال و دانستن دخل و خرج
نگاه داشتن اموال و پاشیدن ذخایر از جهت استظهار و دفع خصمان را

توقت بخشش و اندازه نگاه دارد و با خصمان چنان کند که جای آشتی ماند
و با دوست و دشمن چنان بود که تواند گسست و چنان نگسلد که تواند پیوست
و شراب چندان مستی نخورد و همه روزه بلذات مشغول نباشد و گاه گاه با
که شکر و نماز و خیرات و صدقه باز گردد تا بر دو جهان او دست آورده
باشد و همه کارها میانه رود که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که خیر
الامور اوسطها یعنی در کارها میانه رو باشید و در هر کار جانب خدا تعالی
نگاه دارید تا برخوردار باشید و در کارها مجتهد باشید تا ایزد تعالی مهمات
دینی و دنیاوی کفایت کند و مرادهای دو جهانی بدهد و همه آرزوها رساند
انشاء الله تعالی این است کتاب سیر الملوک که نوشته آمد و بنده کمترین را
که در این معنی مجموعه سازد و بحکم اشرف در مدت چهل و هشت فصل نوشته
شد و بمجلس اعلی عرضه داشت و پسندیده آمد و در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه
که بخطه بغداد خواستم رفتن نویسنده کتابهای خاص خواندم و بدو دادم
تا بخطی نیکو بنوشت بحضرت خداوند عالم بردم تا از خواندن و مطالعه کردن
این کتاب تنبه افزاید و گوش و هوش با خویشتن دارد و جهان را بعدل
و داد می آراید و ظالمان و بی دینان را مالش میدهد و مقهور میگرداند و

راه

راه نیک و سیر حمیده پیش میگیرد و در این کتاب کار می بندد که در او هم
حکمت است و هم پند و هم تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام و قصص
انبیا علیهم السلام و سیر و اثر خلفا و پادشاهان عادل و رسم سلاطین
جهان والحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد و آله الطیبین الطاهرین

١٤٤ ورق

هو الله تعالی

تاریخ این نسخه را محو کرده‌اند

لیکن نسخه دیگری از حافظ بنظر این بنده رسید که بخط همین نویسنده

مرقوم و در آخر کتاب بدین شرح مورخ بود.

تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی اقلام تراب اقدام کلاب

اصحاب ابی تراب شمس الدین الله وحدی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه.

فی جمادی الاولی لسنه اثنی عشر و تسعمائه

عیناً نقل کردم ۲۶۷ ۱۲/۱۲/۱۳۱۳

تم الدیوان بعون الله الملک الدیان علی اقلام تراب اقدام

کلاب جناب ابی تراب شمس الدین الله وحدی الشیرازی

غفر الله له ولوالدیه

فی شهور سنه ۹۱۷

این صورت بخط شمس الدین اخیراً در کتابخانه مدرسه سپهسالار

نیز دیده شد که عیناً نقل گردید